

کجا باشد دور و مان . رامیان . عاشقان . حایر ؟
که با صد رو تلمع دارد ز روز عشق فردا یسر
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲

ابحران: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۰/۱۵



کتابخانه مشکول برنامه ۸۹۹
PARVIZSHAHBAZI.COM
کتابخانه مشکول



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

کجا باشد دورویان را میانِ عاشقان جایی؟
که با صد رو طمع دارد ز روزِ عشق فردایی

طمع دارند و نبودشان، که شاهِ جان کند ردشان
ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسایی

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی
چه گنجد پیشِ صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

که بیخِ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را
بداند یک به یک آن را، بدیده‌ی نورافزایی

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را
ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را
دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

اگر این شه دورو باشد، نه آتش خُلق و خو باشد
برای جست‌وجو باشد، ز فکرِ نفسِ کژپایی

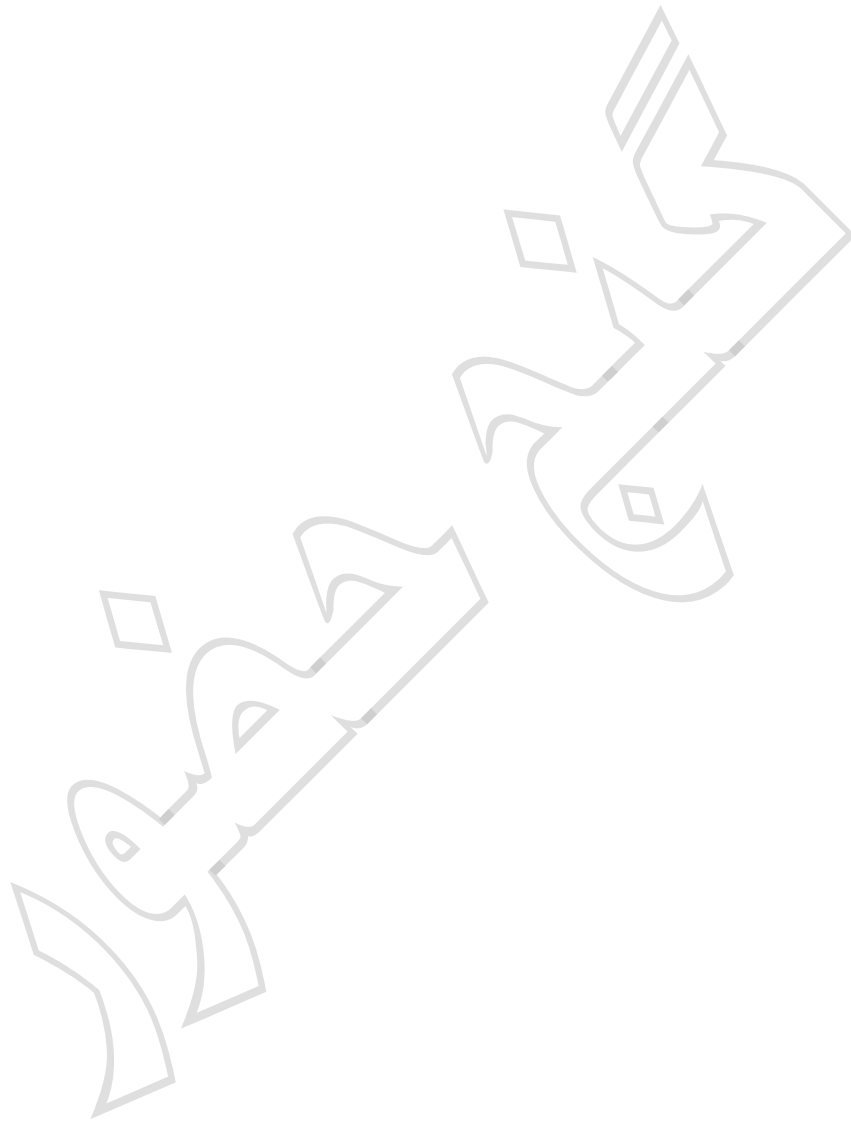
دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه
ز عکسِ تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

مزن پهلوی به آن نوری، که مانی تا ابد کوری



تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن
نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۵۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنیم.

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

پس مولانا انسان من‌ذهنی را دورو می‌نامد. عاشقان، انسان‌هایی هستند که از من‌ذهنی رها شده‌اند و در این لحظه به این لحظه ابدی و به بی‌نهایت زندگی زنده هستند. به لحاظ وسعت بی‌نهایت فضا‌داری هستند، به لحاظ زمان در این لحظه زنده هستند بنابراین زندگی را به آینده نمی‌اندازند. ولی من‌ذهنی می‌دانیم که این لحظه را نمی‌شناسد و این لحظه را به زمان یعنی به آینده موکول می‌کند.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

و به این ترتیب این بیت را اگر با تصاویری که معمولاً نشان می‌دهم بررسی کنیم، به این ترتیب خواهد شد که

الآن می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]،



انسان به صورت هشیاری بی‌فرم که از جنس خداست، می‌آید به این جهان و وقتی وارد می‌شود مرکزش عدم است، یعنی مرکزش جنس خودش است، همین بی‌فرمی خودش است، هشیاری بی‌فرم است و پس از وارد شدن، با چیزهایی که این جهان به او نشان می‌دهد یا پدر و مادرش و جامعه نشان می‌دهد، همانیده می‌شود.

و معنی همانیدگی این است که [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما چیزهای بیرونی را که برای بقای ما مهم هستند به صورت فکر تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و حس وجود تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند هم عینک دید ما هم مرکز ما. و مرتب ما از طریق آن‌ها می‌بینیم، از فکر یکی از آن‌ها می‌پریم به فکر یکی دیگر. از چرخش هشیاری بین فکرهای مختلف که با آن‌ها همانیده شده، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که سایه‌وار هست، واقعاً وجود ندارد و ما فکر می‌کنیم این سایه یا تصویر ذهنی هستیم که در زمان زندگی می‌کند. چون یک چیز مجازی است، در زمان مجازی هم زندگی می‌کند.

زمان حقیقی، این لحظه است. هرچیزی در این لحظه اتفاق می‌افتد. الآن در این لحظه ما با هم صحبت می‌کنیم، این عینیت دارد.

ولی چیزی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم که فردا یا پس فردا می‌تواند اتفاق بیفتد یا در گذشته اتفاق افتاده و هنوز یادمان هست، و آن چیز دارای بار است، یعنی می‌تواند یک هیجانی در ما به وجود بیاورد، آن چیز قسمتی از وجود ما است، مثل دردهای ما، مثل رنجش‌های ما مثلاً که وقتی یادمان می‌آید، درواقع دارای بار است یعنی یک هیجانی در ما به وجود می‌آورد و بنابراین این چیزی که ما من‌ذهنی می‌نامیم، مولانا در این بیت اسمش را می‌گذارد دورو.

به این علت می‌گوید دورو که وقتی مرکزمان جسم هست، ما هشیاری جسمی داریم و درواقع از جنس جسم هستیم. اگر کسی از جنس جسم باشد ولی ادعا کند که از جنس غیرجسم است، از جنس عدم است، ولی واقعاً عدم نباشد، مرکزش جسم باشد، این آدم منافق است و دروغ می‌گوید.

و متأسفانه ما وقتی که من‌ذهنی درست می‌کنیم، با من‌ذهنی حرف‌های معنوی می‌زنیم و به یک اعمالی هم می‌پردازیم که معمولاً آن اعمال یا مذهبی هستند یا معنوی هستند، هرچه هستند و چون آن‌ها را انجام می‌دهیم، می‌گوییم ما انسان معنوی هستیم به این معنا که درواقع ما دوباره به وحدت رسیدیم و از جنس زندگی شدیم.



این تصویر ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] قرار بوده که موقت باشد و راه شناختن این تصویر ذهنی و زمان مجازی این است که ما بیاییم به یک وسیله‌ای مرکزمان را دوباره عدم کنیم، همان مرکزی که قبل از ورود به این جهان بودیم. این کار با تسلیم صورت می‌گیرد.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه به طور کامل، این کار یک پدیده‌ای است که دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما دوباره مثل اول می‌بینیم.

پس دو جور دید داریم. یکی به صورت همانیده شده به وسیله هم‌هویت‌شدگی‌ها یا همانیدگی‌ها، این‌ها مثل عینک می‌مانند. اگر کسی با عینک همانیدگی‌ها ببیند، این آدم دورو است یا منافق است و اصلاً نمی‌تواند که یک‌رو باشد و بنابراین آن چیزی که می‌گوید واقعاً آن نیست.

اگر ما بیاییم فضا باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، و با مرکز عدم و دید خوب که این دیدِ نظر است، همان دید اصلی ماست، می‌توانیم متوجه بشویم که آن چیزی که به صورت تصویر ما می‌بینیم، آن ما نیستیم. یعنی یک به اصطلاح مزه‌ای یا یک احساسی از مرکز عدم و جنس اصلی‌مان که همان خدایت است یا امتداد خداست، می‌کنیم.

و اگر مرکزمان را پیوسته عدم نگه داریم، تمام همانیدگی‌های ما شناخته می‌شوند و آن‌ها را ما می‌اندازیم. هرچه همانیدگی را می‌شناسیم که از جنس آن نیستیم، می‌اندازیم، این فضای درون بیشتر می‌شود تا بالاخره هیچ همانیدگی نمی‌ماند و مرکز ما دائماً عدم می‌شود. این درواقع عین وحدت است، یعنی دوباره ما با خدا یکی می‌شویم. با خدا یکی می‌شویم یعنی خودمان می‌شویم. و اسم این جور آدم‌ها عاشق است.

پس در این جهان یک کسانی زندگی می‌کنند که هیچ همانیدگی‌ای ندارند، اسمش عاشقان است، یک کسانی هم زندگی می‌کنند که مرکزشان همانیده است و از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرند و دائماً از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌بینند. این‌ها عقلشان را از اجسام می‌گیرند، حس امنیتی ندارند برای این‌که حس امنیت را از اجسام آفل می‌گیرند، هدایت را هم از آن‌ها می‌گیرند، قدرتشان هم برحسب چیزهای آفل است، پس این‌ها پوشالی است.

ولی عاشقان که درواقع مرکزشان عدم شده و هیچ همانیدگی ندارند، عقل را از خدا می‌گیرند، حس امنیت را از زندگی می‌گیرند و هدایت را از او می‌گیرند، قدرت را هم از او می‌گیرند. پس می‌بینید که بین عاشقان و منافقان خیلی فرق است.



مولانا می‌گوید که: «کجا باشد دورویان را میانِ عاشقان جایی؟» یعنی یک افرادی هستند که حس امنیت واقعی را می‌شناسند، هدایت واقعی را می‌شناسند، عقل واقعی را می‌شناسند، قدرت واقعی را می‌شناسند، این‌ها عاشقان هستند. مرکزشان دائماً عدم است، فضاگشا شده‌اند، بی‌نهایت شده‌اند، در این لحظه زنده هستند به زندگی.

ولی این منافق [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها])، حالا ایشان می‌گوید منافق البته، مولانا می‌گوید منافق، دورو، الآن همه این‌ها را خواهد گفت. البته منافق معنی سیاسی ندارد. منافق یعنی دورو و دورویی‌اش هم از آن جاست که درواقع آن چهره‌ای را ما می‌بینیم که طرف نشان می‌دهد و می‌گوید من این‌طوری هستم، درواقع تصویر ذهنی‌اش را، نقابش را به ما نشان می‌دهد، ولی در اصل یک چیز دیگر است، شاید هم خودش نداند که یک چیز دیگر هست.

معمولاً آدم‌ها، دانسته نادان نیستند. برای این‌که منافق نادان است. پس بنابراین خیلی از ما انسان‌ها نمی‌دانند که مرکزشان همانیده است، هشیاری جسمی دارند، یک هشیاری دیگری هم وجود دارد، فکر می‌کنند که اگر اصلشان را پنهان کنند و یک چیز دیگر بگویند، این می‌شود زندگی کردن و این راه درستی است.

و در مصرع دوم می‌گوید که با صد رو، یعنی با صد جور همانیدگی، با صد دید، هر دفعه که ما یک همانیدگی را می‌گذاریم جلوی چشم‌مان و از طریق آن می‌بینیم، برحسب آن می‌بینیم، دور آن می‌گردیم، این یک رو است؛ پس با صد رو طمع دارد که این لحظه، یعنی روز عشق را به فردا تبدیل کند. یعنی به صد گونه، صد به اصطلاح نماد زیاد است، هزار جور، یک میلیون جور، بستگی به تعداد همانیدگی‌ها، به ازای هر همانیدگی ما یک طمع خاصی داریم از جهان که به ما زندگی بدهد.

و چون از جهان یعنی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد انتظار زندگی داریم، پس هشیاری جسمی داریم. این لحظه که درواقع دوتا انتخاب داریم، یکی آن چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد ببینیم و انتظار زندگی از آن داشته باشیم، یکی فضا را باز کنیم انتظار زندگی از فضای باز شده داشته باشیم.

اگر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد انتظار زندگی داریم، پس دراین‌صورت در این لحظه نیستیم، در زمان هستیم، چون آن چیز به وسیله ذهن ما نشان داده می‌شود، پس هشیاری جسمی داریم. هشیاری جسمی در زمان مجازی است. بنابراین می‌گوییم الآن زندگی نیست و در آینده است، پس این لحظه را تبدیل به آینده می‌کنیم. یعنی مُبدِلِ زندگی به زمان هستیم. هی مرتب زندگی کردن را به آینده می‌اندازیم.



برای همین می‌گوید که، ما صد گونه راه بلدیم که در این لحظه زنده نباشیم، عاشق نباشیم، منافق باشیم. و این عین نفاق است. برای این که ما می‌گوییم زندگی می‌کنیم درحالی که مردگی می‌کنیم؛

آقا، خانم، شما الآن راضی هستید، خوب است؟ بله وضع خیلی خوب است. چرا؟ نگاه می‌کند به پولش، به خانه‌اش، به وضعیت بیرونی‌اش، می‌گوید وضع خوب است دارم زندگی می‌کنم. چون پول درمی‌آورم زندگی می‌کنم! چون قرار است خانه بزرگتر بخریم زندگی می‌کنم! چون مثلاً همسرم مهربان است زندگی می‌کنم! ولی واقعاً برحسب همانیدگی‌ها زندگی می‌کند.

یک چنین شخصی، اسمش را بگذار دورو، یا صدرو، یا هشیاری جسمی، آدم همانیده، منافق، یعنی زندگی نمی‌کند زندگی را به آینده می‌اندازد. ولی عاشقان در این لحظه زنده هستند، وصل به خدا هستند، خدا همیشه در این لحظه زنده است، خدا نمی‌میرد، این‌ها هم چون به او وصل هستند درواقع خدا هستند در روی زمین. وقتی خدا در انسان به خودش زنده بشود می‌شود عاشق، این عاشقانی که اینجا هست.

خوب یک چنین شعوری هیچ موقع عقلش را به بی‌عقلی نمی‌دهد. برای همین می‌گوید که، دورویان و غیرعاشقان بین عاشقان جایی ندارند، مقامی ندارند. همین که عرض کردم [شکل ۱] (دایره عدم اولیه).

معنی‌اش این نیست که عاشقان خودخواه هستند، اتفاقاً عاشقان برای این در این جهان هستند که به غیرعاشقان، دورویان، کمک بکنند. منتها دورویان عقل خودشان را دارند.

[شکل ۲] (دایره عدم) و این غزل مهم امروز درواقع دارد می‌گوید، چه معایبی انسان همانیده دارد که عاشقان نمی‌توانند به آن‌ها کمک کنند. یا عاشقان می‌خواهند کمک کنند آن‌ها کمک را نمی‌گیرند.

پس اگر ما به این بیت خوب نگاه کنیم، همین‌طور بیت‌های قبلی که خدمتتان عرض کردم می‌بینید که در بیت اول مولانا انسان صدرو را تعریف می‌کند که این انسان صدرو این لحظه که زمان زندگی است را به فردا موکول می‌کند.

و بیت دوم اشاره می‌کند که هر انسانی موظف است یک سدی بین هجوم همانیدگی‌ها، که یاجوج و مأجوج است، باید بسازد. باید تسلیم بشود تا خدا بسازد.

و می‌گوید که این لحظه درواقع ما پیش خدا هستیم، فضای گشوده‌شده خداست و در مقابل چنین رویی نباید دورو باشیم و چنین آب صافی که از آن‌ور می‌آید نباید آن را آلوده کنیم.



و همین‌طور در بیت بعدی می‌گوید که، انسان کامل ریشه‌های عمیقی در زندگی دارد و همین‌طور هفته گذشته هم داشتیم گفت، هر انسان کامل یک رگی در هر انسانی دارد، برای همین اینجا هم می‌گوید که ریشه همه انسان‌ها به خدا یا انسان کامل وصل است. انسان کامل عاقبت را می‌بیند، من‌ذهنی نمی‌بیند.

به‌هرحال زندگی می‌خواهد نقاب را پس بزند و خودش را به‌صورت خورشیدی در دل ما بالا بیاورد و عاشقان کمک می‌کنند ولی من‌های ذهنی مقاومت می‌کنند و اگر شاه، خداوند، یا عاشق، دورو باشد این برای راهنمایی ماست یا امتحان ما است.

و همین‌طور انسان کامل عاشق مثل آینه است. اگر ما خودمان را به‌اصطلاح کینه‌جو دیدیم یا بداندیش دیدیم این به این علت است که ما خودمان آن‌طوری هستیم. هرچه که در خودمان می‌بینیم، یعنی در بیرون می‌بینیم، در انسان کامل به‌اصطلاح می‌بینیم که این ایراد را دارد، درواقع ایراد ما است، انسان کامل یا خداوند مثل یک آینه است. پس هر بدی که در زندگی ما وجود دارد در ما است، درواقع در آینه خدا یا عاشق می‌بینیم.

همین‌طور در دو بیت آخر مولانا توصیه می‌کند که با عاشقان یا با خدا ما نباید ستیزه کنیم و نباید آن‌ها را قضاوت کنیم. در مورد دو بیت آخر که یکی از مهم‌ترین تله‌هایی است که انسان‌ها می‌افتند که نمونه‌اش ستیزه انسان با بزرگان است.

مثلاً یکی می‌آید می‌نشیند از مولانا یا فردوسی یا بقیه بزرگان ایراد می‌گیرد و این ستیزه است، قضاوت هست. در هر حرفی که ما می‌زنیم و در آن یک‌جور قضاوت است راجع به به بزرگان و آن حرف مربوط به ما نیست، این یک‌جور جنگ با بزرگان است، ستیزه است و مولانا می‌گوید که این تله‌ای است که تو ممکن است بیفتی.

بنابراین اگر همین‌جا یک نتیجه‌ای بگیریم این است که شما اصلاً با مولانا کاری ندارید که درباره‌اش قضاوت کنید، درباره شخصش، یا ارزیابی کنید گفته‌هایش را.

مولانا آینه‌ای است، یا خداوند آینه‌ای است که شما خودتان را در او می‌بینید و فقط خودتان را اصلاح می‌کنید. شما نمی‌خواهد خدا را اصلاح کنید یا یک آدم بزرگی مثل مولانا را اصلاح کنید یا بگویید اینجایش را نفهمیده، آنجایش را نفهمیده.

اگر این کار را نکنید، خواهیم دید امروز مولانا در مثنوی هم توضیح می‌دهد، این یکی از بزرگترین تله‌های انسان است. من فکر کنم هرکسی در این تله می‌افتد و باید بتواند از این تله خودش را نجات بدهد. تله ستیزه و قضاوت

در مورد بزرگان و شک کردن در مورد آنها، وقتی می‌رسیم به آنجایی که ما میل نداریم حرف بزرگ را قبول کنیم، چرا که شرطی‌شدگی‌های ذهنی ما و آن جور که ما می‌بینیم از طریق همانیدگی‌ها، با آنها نمی‌خواند.

درواقع بزرگان برای این هستند که ما بفهمیم الان ما از طریق همانیدگی می‌بینیم و اگر مثل آن ببینیم، می‌بینیم که این دید ما غلط است. ما فقط با بزرگان دید خودمان را اصلاح می‌کنیم نه که دید خودمان را به آنها تحمیل می‌کنیم و می‌گوییم این‌ها غلط گفتند. اگر این کار را بکنیم در تله افتاده‌ایم و باید خودمان را از این تله نجات بدهیم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



غزل، غزل بسیار خوبی است. اجازه بدهید با بیت اول این تصاویر، [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، را برایتان سریع توضیح بدهم. این توضیحات برای کسانی که تازه شروع کرده‌اند، حتی سال‌هاست به برنامه گوش می‌دهند، مفید است. بنابراین فضاگشایی کنید این قسمت را ما رد بشویم و گوش کنید.

و شما هم بیت اول را با این تصاویر بررسی کنید، شاید یک بیداری در شما به وجود بیاید که تا حالا به وجود نیامده است.

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟ که با صد رو طمع دارد ز روز عشق [یعنی این لحظه] فردایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

همین‌طور که می‌بینید برای این‌که این تبدیل در ما انجام بشود، یعنی مرکز ما که جسم است تبدیل به عدم بشود و عدم بماند مدت‌ها باید سعی کنیم که فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، تا یکی‌یکی همانیدگی‌ها یعنی این نقطه‌چین‌ها شناسایی بشوند و این تبدیل و تغییر صورت بگیرد.

هر لحظه شما بازبینی می‌کنید که من فضاگشا هستم یا فضابند هستم و بنابراین تعهد به مرکز عدم داریم و تبدیل مرتب صورت می‌گیرد. این کار باید تکرار بشود و مداومت داشته باشد و همین‌طور این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟ که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲)

«ز روز عشق» عرض کردم، یعنی این لحظه ابدی که عاشق در این لحظه به خداوند زنده هست ولی منافق یا دورو این لحظه را نمی‌شناسد و آن را به صورت زمان روان‌شناختی می‌شناسد.

این شکل نشان می‌دهد که چجوری زمان روان‌شناختی و رفتن از این لحظه به زمان مجازی صورت می‌گیرد. نشان می‌دهد که وقتی ما این نقطه‌چین‌ها که همانیدگی‌ها هستند در مرکزمان می‌گذاریم یکی‌یکی، یواش‌یواش هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، می‌رویم به گذشته و آینده و چجوری گرفتن زندگی از خود زندگی تبدیل می‌شود به این‌که ما زندگی را از این نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها بخواهیم.



و همه‌اش آفل‌ها یعنی چیزهای گذرا در مرکز ما هستند و متوجه هستیم که همین که یک دانه چیز آفل به صورت جسم می‌آید به مرکز ما دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت هم به وجود می‌آید.

مقاومت و قضاوت را قبلاً تعریف کردیم. مقاومت یعنی این‌که شما کار دارید با آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد؛ برای این‌که از او زندگی می‌خواهید و این‌که آن چیزی که زندگی نشان می‌دهد بر وفق مراد شما هست یا نیست آن را قضاوت تعیین می‌کند و معمولاً کار من‌ذهنی خیلی ساده است. اگر همانندگی‌ها زیادتر می‌شوند این خوب است، اگر کاهش پیدا می‌کنند بد است و پس بنابراین ما در این لحظه هم قضاوت داریم، هم مقاومت داریم.

مقاومت را شما امیدوارم تا حالا دیگر خوب فهمیده باشید. مقاومت یعنی شخص به جای این‌که فضاگشایی کند و این لحظه به صورت زندگی با زندگی سروکار داشته باشد با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد سروکار دارد، علاقه به آن دارد، درگیر با آن است، توجهش به آن است، یعنی این لحظه توجه کامل ما را آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جلب می‌کند و جذب می‌کند و چیزی به فضای گشوده شده نمی‌ماند.

اگر در این لحظه فضاگشایی می‌کردیم در اطراف اتفاق این لحظه و توجه نمی‌کردیم به اتفاق این لحظه و زندگی را از این فضای گشوده شده می‌خواستیم ما مقاومت نمی‌کردیم. هرچه بیشتر فضای گشوده شده باشیم مقاومت کمتر می‌شود برای این‌که می‌دانیم الآن دیگر ما با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد همانیده هستیم و از آن زندگی نباید بخواهیم.

پس یک تصمیم اساسی برای همه این است که من از چیزی که ذهنم به من نشان می‌دهد زندگی نخواهم خواست. مقاومت شروع می‌کند به کاهش و اگر ما الآن شناسایی کردیم با این بیت که من «روز عشق» یعنی این لحظه را به فردا تبدیل می‌کنم، یعنی زمان روان‌شناختی تولید می‌کنم این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] خودش را نشان می‌دهد که با فضاگشایی مرکز عدم می‌شود یا با تسلیم مرکز عدم می‌شود.

و ما یک همانندگی را شناسایی می‌کنیم و وقتی مرکز عدم می‌شود بلافاصله یک خاصیتی به نام صبر در ما به وجود می‌آید ما متوجه می‌شویم که باید صبر کنیم تا این تحول و تبدیل صورت بگیرد و چشم عدم ما که باز می‌شود این خودش شکر می‌آورد.

پس شکر و صبر از خاصیت‌های مرکز عدم یا فضاگشایی است. این کار را باید ادامه بدهیم و همین‌طور یک خاصیت دائمی این فضای حضور یا فضای گشوده شده پرهیز هست، پرهیز هست. اما،



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

**کجا باشد دورویان را میانِ عاشقان جایی؟
که با صد رو طمع دارد ز روزِ عشق فردایی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

این مثلث ستایش [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که هرکسی که دورو دارد، یا من‌ذهنی دارد، همانیدگی‌ها را می‌پرستد، و درنتیجه دوتا کار زندگی یا خدا که دائماً خودش را می‌خواهد از جهان



مادی جمع کند و می‌کشد عقب که روی خودش در ما زنده بشود این کار منجر به درد می‌شود و امکان پیدا نمی‌کند و آن عنایت و جذبۀ زندگی‌ست.

برای این‌که عنایت و جذبۀ در ما کار کند باید مرکز ما عدم باشد، یعنی از جنس زندگی باشیم، دید او را داشته باشیم. پس سعی کنیم که این مثلثی که می‌بینید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] این برقرار باشد، این برای این‌که این برقرار باشد شما باید دائماً فضاگشا باشید و توجه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نکنید.

درست است؟ خیلی از ما انسان‌ها که من‌ذهنی داریم متوجه عنایت خداوند نیستیم فکر نمی‌کنیم که این لحظه او به فکر خودش است یعنی ماست که دارد خودش را آزاد می‌کند، می‌زایاند به اصطلاح از من‌ذهنی و ما جلوی این زایمان طبیعی را می‌گیریم و مقاومت می‌کنیم. برای این‌که فکر می‌کنیم که اگر این عمل صورت بگیرد ما به صورت حضور زاییده بشویم دیگر این چیزهای ذهنی، همانیدگی‌ها، نیستند که ما از آن‌ها زندگی بخواهیم ولی الآن شناسایی کردیم زندگی در همین فضای گشوده شده و زاییده شدن از ذهن است.

این هم افسانۀ من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که نشان می‌دهد که کسی که من‌ذهنی درست کرد و افتاد به زمان یعنی روز عشق این لحظه را تبدیل به فردا کرد، باید یک جایی متوجه بشود که هشیاری جسمی واقعاً هشیاری اصلی‌اش نیست ولی اگر متوجه نشود که بیشتر انسان‌ها نمی‌شوند بالاخره یواش‌یواش زندگی را تبدیل می‌کنند به مانع و مسئله و دشمن و فرومی‌روند در هپروت من‌ذهنی و دردهای آن و این اسمش افسانۀ من‌ذهنی‌ست. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

همان‌طور که می‌بینید این شخص نه تنها دوروست بلکه هر لحظه، زندگی یعنی خدا و انسان‌ها را و هر چیزی در این جهان را برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. و اگر هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند چنین شخصی دردهای زیادی دارد.

فرض کنید یک شخصی جهان را از طریق درد می‌بیند، و یک چنین آدمی درواقع همه چیز را دردناک می‌بیند، همه چیز را منبع درد ساخته، این پایان من‌ذهنی‌ست که یک چنین ساختاری خودش دشمن خودش است. بارها توضیح دادیم برضد خودش عمل می‌کند تا خودش خودش را نابود کند. اگر ما با آن همانیده باشیم ما هم با آن نابود می‌شویم. یعنی از یک وقتی به بعد خداوند نمی‌خواهد که ما این لحظه را تبدیل به آینده بکنیم.

می‌گوید این لحظه را باید در این لحظه زندگی بکنی تو نیروی زندگی هستی، تو من هستی من در این لحظه زنده‌ام تو هم باید زنده باشی. تصویر بعدی که بارها دیدید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]



کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟ که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲)

این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که یک کسی فضاگشایی می‌کند و یواش یواش می‌رود به سوی وحدت کامل، این لحظه صبر دارد، شکر دارد، پرهیز دارد و همین‌طور این لحظه را با پذیرش می‌پذیرد، اتفاق این لحظه را با پذیرش می‌پذیرد و یواش یواش شادی بی‌سبب می‌جوشد از اعماقش می‌آید بالا و آفریننده می‌شود.

این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یواش یواش دارد به عاشق کامل تبدیل می‌شود. این بالایی می‌رود که به اصطلاح نابود بشود به افسانه من‌ذهنی می‌رود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. می‌بینید این‌ها دوتا جهت مخالف است پس بنابراین این شکل که مرکزش همه‌اش همانیده است، دورو است.

و این هم عاشق است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حتی در مراحل تکاملی هم عاشقان با دورویان کاری ندارند و بلافاصله تشخیص می‌دهیم ما که من دارم فضاگشایی می‌کنم، یکی دارد فضابندی می‌کند. من دارم یواش یواش از درد آزاد می‌شوم این شخص روز به روز دردناک‌تر می‌شود.

بنابراین من اگر با او رفیق و دوست بشوم او که به حرف من گوش نمی‌دهد به حرف خدا گوش نمی‌دهد، به حرف من گوش می‌دهد؟! این دو بیت آخر غزل همین را می‌گوید

کسی که به حرف بزرگان گوش نمی‌دهد ما در فرهنگمان حافظ داریم، مولانا داریم، سعدی داریم، فردوسی داریم، این همه بزرگ داریم اگر کسی به حرف این‌ها گوش ندهد به حرف آدم معمولی گوش نمی‌دهد، بنابراین یک عاشق که می‌داند به طرف عشق می‌رود، دارد به خدا زنده می‌شود، یکی از پرهیزهایش این است که از این جور آدم‌ها دوری بکند.

ما نباید بگوییم پهلوان هستیم، همه را می‌توانیم عوض کنیم، ما نمی‌توانیم عوض کنیم. شما باید خودتان را حفظ کنید. برای همین می‌گوییم که تمام تمرکز ما روی خودمان است، اگر شما حس می‌کنید پهلوان هستید و همه را می‌توانید عوض کنید، شما در چنگال من‌ذهنی اسیر هستید، که بعداً خواهیم خواند آن در داستان اژدها که خرسی را می‌بلعید، می‌گوید تو مثل خرسی هستی که در دهان اژدها هستی، اگر فکر می‌کنی دیگران را می‌توانی عوض کنی.

ما نمی‌توانیم دیگران را عوض کنیم، برای همین می‌گوییم که شخص باید خودش فضاگشایی کند تا زندگی عوضش کند، خداوند عوضش کند، اگر می‌خواهید بگویید، ولی بعضی از ما این توهم من‌ذهنی را، این هم جزو دورویی و گرفتاری من‌ذهنی‌ست، که حس می‌کنیم که با زور یا با نصیحت، یا با قدرت‌نمایی، یا ابزارهای من‌ذهنی می‌توانیم یک انسان دیگر را عوض بکنیم، نمی‌توانیم.

آن شخص باید خودش بخواند، فضا را باز کند و التماس کند به خداوند، خداوند او را عوض کند. و التماس هم یعنی؛ مرکز را عدم نگه داشتن. مرکز را عدم نگه داشتن، درحالی‌که همان‌دگی‌ها هجوم می‌آورند و این بر ضد دید آدم است، درد ایجاد می‌کند، درد هشیارانه.

بنابراین درد هشیارانه همیشه همراه با تبدیل است، چه بسا اگر شما درد هشیارانه نمی‌کشید، این یک چهره‌ای از دورو بودن است، مُنافِق بودن است، یعنی ما می‌گوییم من دارم عوض می‌شوم ولی هیچ دردی نیست.

عوض شدن؛ یعنی این‌که شما دید من‌ذهنی را که سال‌ها با آن زندگی کردید، با آن همانیده هستید، می‌خواهید بگذارید کنار. این عینک را می‌خواهید از چشمتان در بیاورید، عینک عدم بگذارید، و ابتدا ذهن مقاومت می‌کند. شما باید با فضاگشایی این عینک را بردارید، و این حتماً درد هشیارانه دارد.

تبدیل، درد هشیارانه دارد. پس از ابتدا این‌طوری هست البته، یواش‌یواش وقتی انسان مزه زندگی را چشید، دیگر آن قسمت درد هشیارانه خیلی کم و سریع است. برای این‌که هر درد هشیارانه همراه با شادی زندگی هم هست، چون بلافاصله زندگی به تله افتاده در آنجا آزاد می‌شود و خودش را به شما نشان می‌دهد.

بنابراین درد هشیارانه را باید بکشیم تا زندگی به تله افتاده آزاد بشود، خودش را به ما نشان بدهد و زندگی ما زیاده‌تر بشود. مخصوصاً وقتی رنجش داریم، درد داریم، دردها؛ مثل رنجش درواقع زندگی به تله افتاده هست.



شکل ۱۱ (مثال عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما از این شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم چیزی بگویم به شما که؛ عاشقان ارزش خودشان را می‌دانند و آن‌هایی که مرکزشان همانیده هست، ارزش خودشان را نمی‌دانند.

چون ارزش خودشان را می‌دانند، بنابراین با دورویان مُصاحبت نمی‌کنند، یا دورویان در میانشان جایی ندارند و مخصوصاً این ضلع کم‌یابی‌اندیش دورویان [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] غیر قابل تحمّل می‌شود که هیچ چیزی را به هیچ کسی روا نمی‌دارند، درحالی‌که عاشقان [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، فراوانی‌اندیش‌اند، و زندگی را حتّی نعمت‌های مادّی را، موقّعیّت را به همه روا می‌دارند.

پس وقتی مرکز ما عدم است ارزش خودمان را می‌دانیم، وقتی که همانیده هستیم، نمی‌دانیم.



یک امتحانی از خودمان می‌توانیم بکنیم که آیا برای ما چیزها مهم هستند؟ یا آدم‌ها؟ اگر آدم‌ها مهم هستند به احتمال زیاد مقدار زیادی حضور در ما هست، زندگی هست، و این بیت در ما به اصطلاح کار کرده، یا این تحوّل. ما داریم یواش‌یواش جزو عاشقان می‌شویم. هرچه انسان‌ها مهم‌تر می‌شوند، و جنس‌ها، جسم‌ها، و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ارزش‌شان می‌آید پایین، ما جزو عاشقان می‌شویم، از دورویی دور داریم می‌شویم.

خوب، این دو شکل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را هم خدمتان نشان بدهم که؛ اگر حرکت کردیم به سوی عاشقان باید مرکز را عدم نگه داریم، می‌بینید که چقدر امکانات هست در این شکل که مرکزش عدم است. برای انسان که زودی به مقصود برسد و بارها عرض کردم که مقصود؛ زنده شدن مجدد به زندگی است.

ما می‌آییم به این جهان، همانیده می‌شویم، از زندگی جدا می‌شویم، [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) حس نمی‌کنیم که از جنس خداوند هستیم، حس می‌کنیم از جنس جسم هستیم، و جسم‌ها را می‌خواهیم، از آن‌ها زندگی می‌خواهیم، و وقتی این شناسایی را کردیم، و فضاگشایی کردیم در اطراف اتفاق این لحظه، و مرکز ما عدم شد و این کار را ادامه دادیم، می‌بینید که ما به آلت اقرار می‌کنیم. و قضا و کُن‌فکان الآن دیگر به نفع ما کار می‌کنند.

یعنی هر لحظه که مرکز را عدم می‌کنید شما، زندگی بر وفق مُراد شما به اصطلاح عمل می‌کند، یا شما می‌گذارید که عمل بکند. زندگی همیشه می‌خواهد به ما کمک کند، پس بنابراین قضا و کُن‌فکان، یعنی خواست خداوند، تصمیم خداوند، و او که می‌گوید: بشو و می‌شود، دارد روی ما کار می‌کند و قلم زندگی در واقع خوب می‌نویسد، ما داریم جزو عاشقان می‌شویم، اتفاق بد نمی‌افتد، دائماً تسلیم و فضاگشا هستیم، و یکی از آن مشخصات مرکز عدم اجرای خاموشی ذهن هست.

هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم خواهیم دید که مرکز ما عدم می‌شود، و ذهن ما ساکت می‌شود. ساکت بودن ذهن ما معادل با عدم بودن مرکز ما است. به طوری که همه همانیدگی‌ها و دورویی‌ها شناسایی می‌شوند و می‌افتند، ما بالاخره به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شویم، و این بی‌نهایت خداوند، بی‌نهایت فراوانی هم هست.

برعکس آن شکل قبل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) ما عقب می‌رویم [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) روزبه‌روز ما حالمان بدتر می‌شود، برای این‌که با قضاوت خودمان، با دید خودمان، با دید خداوند، می‌ستیزیم.



دو بیت آخر غزل به این موضوع مربوط است، که انسان با حرف‌هایی که در ذهنش می‌زند، با دیدی که دارد، که دید جدایی هست، دید جسمی هست، حرف‌هایی می‌زند که بیشتر به دیوانگی شبیه است؛ آیا خدا هست؟ نیست!! اگر بود که این‌طوری نمی‌شد! این همه ظلم می‌شود پس خداوند کجاست؟ اگر وجود دارد! پس نیست دیگر اگر این‌ها همه نشان این است که این شخص همانیده هست، از طریق عینک‌های جسمی می‌بیند. نمی‌فهمد که آن چیزی که می‌بیند و تجربه می‌کند، خودش دارد می‌کند، و آن چیزی که می‌بیند در آینه خداوند هست. اگر می‌خواهد طبق غزل کارش درست بشود، باید مرکز را عدم کند، دیدش را درست کند.

و ستیزه کردن با زندگی یا با بزرگان یا با پیر خرد، انسان کامل، که ما را به صورت آینه نشان می‌دهد، یعنی درواقع بدبخت کردن خودمان، عدم پیشرفت.

یعنی یک کسی عیب ما را به ما نشان می‌دهد، می‌گوید این عیب را رفع کن، و ما می‌گوییم معیوب خودت هستی. از نظر بیشتر ما انسان‌ها که من‌ذهنی داریم و درحال درد هستیم، که همه دردها را خودمان درست کردیم، خداوند واقعاً معیوب است؟ عیب دارد؟ این چه که اصلاً؟ یعنی چه؟ بلد نیست اصلاً جهان را اداره کند!

ما نمی‌فهمیم که تقصیر خودمان است، برای این‌که مرکز ما جسم هست، و این کار سبب درد شده، و ما با درد داریم می‌بینیم، آن چیزی که می‌بینیم الآن خودمان هستیم، نه خداوند. آن چیزی که عیب دارد ما هستیم، و ما باید خودمان را درست کنیم. چه در این لحظه ابدی که فضا را باز می‌کنیم، که زندگی کمک کند، خدا کمک کند، چه یک انسان کاملی مثل مولانا.

پس ما اگر رسیدیم به یک بیتی که دیدیم واقعاً خوشمان نمی‌آید از این بیت، مثل این‌که: مولانا قدیمی بوده، خوب مغزش کهنه بوده، اشتباه کرده، ما که دیگه نباید این اشتباه را در این عصر بکنیم، ما داریم اشتباه می‌کنیم، ما داریم اشتباه می‌بینیم. باید دید خودمان را درست کنیم، نباید ستیزه کنیم. و شک کردن در ذهن یعنی؛ گرفتار ذهن شدن، بدبخت شدن. در این مورد خیلی صحبت خواهیم کرد امروز، امیدوارم این بیت جا افتاده باشد

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

دورویان، منافقان، کسانی که همانیده هستند با چیزها، با تعداد چیزهای همانیده «رو» دارند، روش دارند که از آن همانیدگی که ذهنشان نشان می‌دهد زندگی بخواهند و درنتیجه روز عشق یعنی روز زندگی یعنی این لحظه



را زندگی نکنند، برای این که آن چیزی که باید زندگی بدهد نیست، آن وضعیتی که باید زندگی بدهد نیست، شما از این اشتباه بیرون بیایید. این بیت اول بود و زندگی را به فردا نمی گذاریم، همین لحظه لحظه عشق است لحظه خداست، ما زندگی می کنیم. بیت بعد می گوید که:

طمع دارند و نبودشان، که شاه جان کند رَدشان ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

ذوالقرنین آسا: مانند ذوالقرنین، مانند اسکندر که در برابر یاجوج و ماجوج سدی کشید.

و می گوید این ها طمع دارند، طمع یعنی انسان چیزی را که اسمش زندگی است از چیزهای ذهنی بخواهد. هرکسی که به آن چیزی که ذهنش نشان می دهد طمع دارد و با آن هم هویت است، این غلط است، این را باید بفهمد. «نبودشان»، «طمع دارند و نبودشان»، یعنی آن زندگی آن لحظه ابدی، نصیبشان نخواهد شد چون طمع دارند یعنی تا زمانی که در این لحظه ما آن چیزی را که ذهن نشان می دهد رها نکردیم و این لحظه را بچسبیم یا فضای گشوده شده این لحظه را بچسبیم، چون فضای گشوده شده این لحظه با این لحظه یکی است.

فضای گشوده شده با این لحظه یکی است و آنی که ذهن نشان می دهد، با زمان مجازی یکی است. شما یکی اش را انتخاب کنید، که معمولاً زمان مجازی و آن چیزی را که ذهن نشان می دهد انتخاب می کنیم برای این که طمع داریم، اصلاً طمع قدغن است. به هر چیزی که طمع می کنیم بدانید که شما انتظار زندگی را از اجسام دارید. می گوید شاه جان، خداوند، رَدشان می کند، رُفوزه شان می کند «که شاه جان کند رَدشان»، رُفوزه شان می کند و مثل اسکندر «ذوق القرنین آسا» شبیه اسکندر جلوشان سد می سازد.

امروز این آیه ها را برایتان نشان خواهم داد که چجوری ذوالقرنین - هفته گذشته هم داشتیم - سد ساخت. یکی از کارهای ذوالقرنین این بود که وقتی رسید به یک جایی یک عده ای گفتند که شما بیا مالیات ما را زیادتر کن - طبق آیه های قرآن - و برای ما سد بساز، برای این که یک جماعتی اینجا زندگی می کنند که حمله می کنند به ما، این ها یاجوج ماجوج بودند. پس بنابراین یاجوج ماجوج را می توانیم معادل همانیدگی هایمان بگیریم.

پس شما باید سد بسازید جلوی همانیدگی هایتان و نه این که خداوند سد بسازد جلوی ما. شما می خواهید جزو یاجوج ماجوج باشید که خداوند سد می سازد و رُفوزه تان می کند؟ نمی توانید وارد فضای یکتایی بشوید؛ یا نه،



شما جزو خداوند می‌شوید و او سد می‌سازد بین شما و یاجوج ماجوج‌ها یعنی همانیدگی‌های خودتان و دیگران یا من‌های ذهنی بیرون که به شما حمله نکنند.

علی‌الاصول یاجوج ماجوج همین من‌ذهنی است. ببینید به ما چه کسی حمله می‌کند؟ ما الآن من‌ذهنی داریم که این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمادش است. چه کسی حمله می‌کند؟ من‌های ذهنی دیگر و همانیدگی‌های خودمان. از این دو ناحیه به ما صدمه می‌خورد، پس جلوی این‌ها باید ما سد بسازیم، چه کسی می‌سازد؟ خداوند. اگر شما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کنید خداوند از این فضای باز شده سد می‌سازد جلوی همانیدگی‌های خودتان و من‌های ذهنی بیرونی، بنابراین نمی‌توانند آسیب بزنند.

پس این بیت نشان می‌دهد که یک سدی باید ساخته بشود، همین که مرتب فضاگشایی می‌کنید دارید سد را می‌سازید. در ساختن سد باید شما اسکندروار - اسکندر حالا گفتیم - ذوالقرنین‌وار - این ذوالقرنین گاهی اوقات مولانا هم اسکندر می‌گوید گاهی اوقات یک کس دیگر، حالا ما با تحقیقات به آنجا رسیدیم که این ذوالقرنین بیشتر کوروش بوده - حالا، شما ذوالقرنین هستید، شما باید سد بسازید و سد را هم از آن نیرو و موادی که خداوند به شما می‌دهد در این لحظه باید بسازید، نه از این جهان بردارید همان‌طور که اسکندر گفت من مالیات شما را نمی‌خواهم یا ذوالقرنین به آن‌ها گفت من چیزی از شما نمی‌خواهم، آن‌چیز که خدا به من داده من از آن سد می‌سازم.

درواقع باز هم می‌توانیم بگوییم که انسان‌هایی مثل مولانا کمک می‌کنند ما سد بسازیم. الآن شما دارید سد می‌سازید، همین ابیات را که یاد می‌گیرید و تکرار می‌کنید سد می‌سازید. پس بیت دوم بیت سدسازی بود جلوی یاجوج ماجوج. اما مبادا که خداوند ما را یاجوج ماجوج ببیند چون فضاگشا نباشیم جلوی ما سد بسازد! تا حالا که این‌طوری بوده، تا حالا شما یاجوج ماجوج بودید خداوند سد ساخته، الآن بروید آن‌ور بگویید «خدا یا من دیگر فضا باز می‌کنم، الآن سد بساز جلوی یاجوج ماجوج من یا دیگران که به من حمله نکنند».

و الآن می‌گوید:

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی
چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

با کدام «رو»؟ شما همین که فضا را باز می‌کنید، «روی» می‌گوید خداوند است. شما می‌خواهید من‌ذهنی داشته باشید درمقابل خداوند؟ «دورو» باشید؟ یعنی راست نباشید، می‌شود همچون چیزی؟ می‌بینید چقدر غلط است؟



«دورویی با چنان رویی» بعد اضافه می‌کند «پلیدی در چنان جویی»، در جاهای دیگر این پلیدی را می‌گوید مثلاً اِدرار بکنید در این جو، یک جوی صافی می‌آید آبِ صاف به‌به! گوارا، یک کسی ایستاده ادرار می‌کند.

الآن فکر کنید از زندگی این آب صاف می‌آید آب حیات، ما با من‌ذهنی‌مان ادرار می‌کنیم. هی مرتب حرف می‌زنیم درد ایجاد می‌کنیم، حرف می‌زنیم درد ایجاد می‌کنیم، می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، چه می‌دانم کینه‌ورزی می‌کنیم، طمع می‌کنیم، حس طمع قدرت داریم، شهوت پول داریم، این‌ها همه‌اش پلیدی در آن جوست.

خودش دارد می‌گوید توجه می‌کنی که تو داری درمقابل چه رویی دورویی می‌کنی؟ و کثافت می‌ریزی درون چه آبی؟! بعد حالا فهمیدی پیشِ صدیقان - صدیقان یعنی انسان‌های بسیار درست‌کار، راستگو، درضمن صدیق لقب ابوبکر هم بوده - «پیشِ صدیقیان» یعنی پیشِ عاشقان، عاشقان، صادقان هم هستند. صادقان عاشقان، یعنی انسانی که به زندگی زنده است دروغ نمی‌گوید، لزومی به دروغ نیست. هر دروغی درواقع ادرار کردن در آبِ زندگی‌ست، هر دروغی دورویی درمقابل روی خداوند است، هر دروغی اصلاً هیچ فرق نمی‌کند، به‌هرحال، حتی دروغ مصلحت‌آمیز!

«چه گنجد پیشِ صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی» یعنی یک منافق صددرصد، یک آدم بسیار منافق بیاید کارفرما بشود، کارفرمایی کند یعنی کارها دست او باشد، دستور بدهد که شما این کار را بکنید آن کار را بکنید و هدایت کند مردم را. می‌گوید عاشقان نمی‌پذیرند، عاشقان و صادقان نمی‌پذیرند. وقتی عاشقان می‌بینند یک کسی دوروست یا با صدرو، از این جهان زندگی می‌خواهد و زندگی را تبدیل کرده به مفرغ و در زمان زندگی می‌کند و این کار معادل ادرار کردن به آبِ زندگی است؛ می‌روند زیر پرچم او؟ نه. یعنی حرفش را قبول نمی‌کنند، جایی برایش ندارند «چه گنجد پیشِ صدیقان؟» یک کسی که صدیق است، کاملاً راست است، برای دروغ‌گو یا دروغ جایی ندارد.

بنابراین نفاق نمی‌تواند کارفرمایش شود. حالا، شما به‌صورت شخصی می‌توانید بسنجید که آیا نفاق کارفرمای من هست؟ حالا کارفرمایی بیرون را بگذارید کنار، همین من‌ذهنی خودِ شما کارفرمای شما هست یا نیست؟ بپرسید و برای خودتان جواب بدهید. اگر هست، کارتان خراب است. اگر نیست، در این لحظه راستین هستید و به آب زندگی ادرار نمی‌کنید، پلیدی نمی‌کنید و می‌گذارید صاف رد بشود و از این آب می‌خورید، کاملاً معنی می‌کند آن حالت فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی. فضاگشایی یعنی دارم از من‌ذهنی‌ام یک چیزی می‌ریزم این داخل. هرچیزی که من‌ذهنی من بیان می‌کند از هیجان، از اظهار نظر، از عقل، هرچیز که می‌گویم من، درواقع کثیف کردن خرد زندگی است. و آن آبی هم که از آن‌ور می‌آید، همه‌چیز در آن هست. خرد هست، حس امنیت



هست، هدایت هست، عشق هست، شادی هست، خلاقیت هست، هرچیزی، زیبایی هست، راستی هست. خوب پس من از خودم می‌پرسم آیا پیش خداوند دورو هستم؟ دروغ می‌گویم؟ او دارد نگاه می‌کند و آبی هم که او جاری می‌کند الآن، من آن را کثیف می‌کنم یا نمی‌کنم؟ و اگر این کار را می‌کنم باید بدانم که پیش خدا که درواقع رئیس عاشقان است، هیچ جایی ندارم، بین عاشقان هم جایی ندارم، بله، کاملاً مشخص است.

که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

برای این‌که عاشق، کسی که ریشه بی‌نهایت در زندگی دارد، یعنی هشیاری روی هشیاری قائم شده و عمق بی‌نهایت دارد در این لحظه، واکنش نشان نمی‌دهد، من‌ذهنی ندارد یا خیلی ضعیف است؛ البته ما بعضی موقع‌ها حدی صحبت می‌کنیم، نباید ناامید بشویم. هرکسی فضاگشایی می‌کند فعلاً جزو عاشقان است. اگر فهمیده که من‌ذهنی نباید باشد و من‌ذهنی دارد و درد دارد و تقصیر خودش است و جفا القلم را فهمیده و

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم را این بود معنی قد جفا القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

وقتی فهمیده که خودش را در آینه زندگی می‌بیند، این تمام ناملایمات و زشتی‌ها در خودش است، باید این‌ها را ببیند، خوب دیگر پس اگر اقدام هم می‌کند، متواضع هم هست، فروتن هم هست روی خودش کار می‌کند، با کسی هم کار ندارد و می‌داند هم این جهان نمی‌تواند به او کمک کند، ذهنش نمی‌تواند کمک کند، خودش نمی‌تواند کمک کند، و دخالت در کار زندگی نمی‌کند، دائماً فضاگشایی می‌کند، سؤال هم نمی‌کند، عجله هم ندارد، صبر می‌کند، درد هشیارانه هم اگر لازم شد می‌کشد، خوب جزو عاشقان است دیگر.

اما عاشقان می‌بینند که، شما یک موقعی هست دیدید یک گیاهی هست که همین دو سه سانتی‌متر عمق دارد ریشه‌اش، من‌های ذهنی این‌طوری هستند.

می‌گوید این عارف، این عاشق، بیشه جان را می‌بیند. بیشه مثل مثلاً جنگل. تمام من‌های ذهنی آنجا کاشته شده‌اند با دو سه سانتی‌متر ریشه برای این‌که در من‌ذهنی ریشه‌شان است نه در زندگی. اما شیران را هم می‌بیند، شیران همین عاشقان هستند. پس یک عارف کامل هم من‌های ذهنی را می‌بیند که ریشه بسیار کم عمق دارند و



شیران را هم می‌بیند که ریشه‌های بسیار عمیق دارند. همه را یک‌به‌یک می‌داند و می‌شناسد. با کدام نور؟ با کدام دیده؟ با دیده نورافزا.

این کلمه نورافزا هم خیلی جالب است، بارها عرض کردم من، خواستم مثلاً این را عکس همین کارافزا بگیرم، نورافزا و کارافزا. من ذهنی کارافزا است، هشیاری عدم نورافزا است. عاشق نورافزا است، من ذهنی کارافزا است. حالا اگر جا بیفتد، نمی‌دانم، ولی می‌خورد، برای این‌که اگر نور افزایش پیدا کند مثل این شکل‌ها [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی فضا را باز می‌کنید نور بیشتر می‌شود، درواقع ذات انسان قابل اعتماد است، انسان کار مضری نمی‌کند، نه بر علیه خودش نه بر دیگران. پس وقتی که به خودش لطمه می‌زند، به دیگران هم ضرر می‌زند، به این علت است که نور کم است هشیاری کم است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

نمی‌بینیم ما، نمی‌دانیم. اگر بدانیم درواقع این همین دانش است. دانش، نه سواد کتابی. دانش، یک آگاهی است که همین اسمش هشیاری است دیگر. مثلاً شما ببینید فرق بین آدمی که مشروب الکلی خورده مست شده، و آدمی که آگاه است چه هست؟ فقط هشیاری است. خوب این مست چیزهایی یادش رفته است و هی چیزهایی می‌پراند و هیچ اساس و فکری پشتش نیست و همین‌طوری می‌گوید، مست! خوب من ذهنی هم همین‌طور است. اما در فضای گشوده‌شده ما هشیارتر هستیم. هرچه فضا بازتر می‌شود، نور اضافه می‌شود هشیاری اضافه می‌شود و ما بهتر می‌بینیم.

مثلاً وقتی فضا به اندازه کافی باز شده، ما متوجه می‌شویم که ما با چه چیزهایی همانیده هستیم، چطور دردهایی داریم. بعد آن موقع به حرف بزرگان پی می‌بریم، می‌گوید که ببین تو خودت را در آینه خدا می‌بینی، این چیزهایی که تو می‌بینی در تو هست، تو خودت را می‌بینی، این همه ایراد که می‌گیری ها، خودت هستی، در توست.

من ذهنی می‌گوید اختیار دارید! در من است؟ برای همین است که یک من ذهنی تمام عیار از همه انتقاد می‌کند. و یکی از دلایل انتقاد من‌های ذهنی هپروتی و گم‌شده در ذهن از همه بزرگان، این است که می‌گویند: «آقا، ما که خیلی مهم هستیم و دانا هستیم، دانشمند هستیم». نمی‌دانند که این چیزی که دارند دانش نیست. پس به مولانا هم می‌توانیم ایراد بگیریم دیگر. اگر با او ستیزه کنیم بزرگ می‌شویم چون او بزرگ است، کسی هم که با او ستیزه می‌کند و ایراد می‌گیرید او هم بزرگ می‌شود دیگر.

نه، نمی‌شود. معلوم می‌شود که ما بیشتر در ذهنمان گم هستیم. به‌رحال این می‌گوید که عاشقان دیده نورافزا دارند. شما از خودتان سؤال کنید که روزبه‌روز نورافزاتر می‌شوید؟ یا کارافزاتر می‌شوید؟ روزبه‌روز زندگیتان بهتر



می‌شود؟ کمتر به خودتان لطمه می‌زنید؟ زیباتر می‌شوید؟ ساده‌تر می‌شوید؟ منظم‌تر می‌شوید؟ و آثار این در زندگی بیرونی دیده می‌شود.

کسانی که به همین برنامه گوش کرده‌اند، متعهدانه‌ها، نه کسانی که گوش می‌کنند می‌روند ایراد به مولانا می‌گیرند، ستیزه می‌کنند، نه، آن‌ها نه، شک دارند، تحلیل می‌کنند، بعضی چیزها را می‌گویند درست گفته، بعضی چیزها، بیشتر چیزها را عقلش نرسیده، آن‌ها نه، آن‌ها هیچ‌جا نمی‌رسند؛ آن‌هایی که متعهد شدند و توانستند براساس این معیار خودشان را عوض کنند، فهمیده‌اند چه ایرادهایی دارند و آن موقع قبول هم کرده‌اند که همه رگ‌های شیران را عارف کامل دارد، مشترک هستند این‌ها، این‌ها به یک هشیاری زنده‌اند، یک چیز هستند، یک هشیاری است که پخش شده، این‌ها هم از هم خبر دارند، هم از اصل خبر دارند. ولی من‌های ذهنی یک گیاهان منفرد هستند و کاشته شده در یک جاهایی با ریشه خیلی کم‌عمق، خشک، این همین کشت ثانویه ما است.

پس بپرسیم که من در این بیشه جان یک گیاه کم‌عمق هستم؟ یا واقعاً شیر هستم که به عارف کامل وصلم؟ اگر شما هرچیز که مولانا می‌گوید با جان و دل بپذیرید و در دلتان تأیید کنید، بگویید ها! عجب چیز درستی است این! این درست است نه آن چیز که من می‌دانستم. خوب پس شما دارید بیدار می‌شوید، نورافزاتر می‌شوید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

راتبه: وظیفه، مستمری

عافیت: رستگاری، سلامتی

پس مولانا راجع به زندگی صحبت می‌کند همین‌طور عارف کامل. عاقبت‌ها را می‌داند، یک عارف کامل می‌داند که این من‌ذهنی به کجا می‌رود، این کسی که فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این کجا می‌رود و من‌ذهنی فکر می‌کند که آن چیزی که الآن ذهنم نشان می‌دهد از آن زندگی می‌خواهم، ندارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

و عاقبت‌بینی‌اش این است که مثلاً یک سال دیگر دو سال دیگر آن چیز را به‌دست می‌آورم از آن زندگی می‌گیرم، این عاقبت‌بینی نیست. اتفاقاً یکی از، یعنی مادر عاقبت‌بینی‌ها این است که ما بدانیم عاقبت ما یک فضای گشوده‌شده لایتناهی است و این کار فقط با فضاگشایی دیده می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

«**بداند عاقبت‌ها را**» این‌ها معیار ما هم هست شما ببینید عاقبت‌ها را می‌بینید؟ یعنی شما الآن می‌دانید که عاقبت شما، خوب دوتا عاقبت داریم؛ یکی از نظر مادی، یکی از نظر معنوی. راجع به این عاقبت معنوی حرف می‌زنیم و آن عاقبت مادی هم بستگی به همین عاقبت معنوی دارد.

شما آیا می‌دانید که الآن اگر مرکزتان همانیده هست زندگی می‌خواهد آخرو عاقبت شما یک فضای گشوده‌شده لایتناهی بشود با مرکز عدم، این عاقبت را می‌دانید؟

و هر لحظه این فضا گشوده‌تر می‌شود انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود برای این‌که خرد و عشق و فرّ از این فضای گشوده‌شده می‌ریزد به فکر و عملتان، می‌رود بیرون کارش را می‌کند بیرون هم دارد بهتر می‌شود.

عاقبت‌ها را بداند معنی‌اش این نیست که، در اینجا البته، که مثلاً می‌داند دو سال دیگر چه می‌خواهد هدفش را می‌داند، آن هم درست است اتفاقاً وقتی فضا باز می‌کنید شما هدف‌گذاری درستی هم می‌کنید. وقتی فضاگشایی می‌کنید معنی‌اش این نیست که ما نمی‌دانیم در جهان مادی چه می‌خواهیم یا اصلاً نباید هیچ‌چیز بخواهیم.



شما باید چیزی بخواهید هدف هم داشته باشید ولی عاقبت اصلی و منظور اصلی ما از آمدن، این فضای گشوده شده لایتنای است که بیایم به این لحظه ابدی. گفت لحظه عشق را تبدیل به فردا نکنیم اولین منظور ما این است بزرگترین منظور ما این است و هر لحظه به این ما عمل می‌کنیم.

«بداند عاقبت‌ها را» پس شما می‌دانید عاقبت شما فضای گشوده شده هست. «فرستد راتبت‌ها را» پس بنابراین خداوند راتبه یعنی سهمیه و حقوق شما را، قسمت شما را در این لحظه برحسب این که من ذهنی هستی یک جوری می‌فرستد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، برحسب این که فضاگشا هستی یک جور دیگر می‌فرستد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

زندگی، خداوند در این لحظه هم عاقبت‌ها را می‌داند هم راتبت‌ها را می‌داند و هم سلامتی را می‌بخشد، عافیت یعنی سلامتی، ولی به چه کسی؟ چه کسی عاقبت لایتنای پیدا می‌کند؟ چه کسی در این لحظه آن سهمیه درست را از زندگی می‌گیرد؟ چه کسی در قسمت مادی و معنوی سلامتی می‌گیرد؟ هرکسی که صدیق و یکتاست.

دومین بار است صدیق را به کار می‌برد صدیق یعنی بسیار صادق، بی‌نهایت صادق یعنی هیچ دروغی در کار نیست و این مقدور نیست مگر با مرکز عدم. اگر مرکز ما خدا باشد ما می‌شویم صدیق و گرنه نمی‌توانیم بشویم؛ چون اگر مرکز ما مادی باشد من ذهنی داریم، من ذهنی نمی‌تواند صادق باشد.

اصلاً اصلش جسم است وقتی اصلش جسم است از جنس جسم است ما از جنس خداوند هستیم بی‌فُرم هستیم اصلش غلط است، اصل غلط هرچه هم بیندیشد غلط است. پس یکتا بودن در این لحظه یعنی مرکز عدم، یعنی فضاگشایی عملاً یعنی در این لحظه شما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اهمیت نمی‌دهید.

این مهم نیست بلکه یکتا بودن مهم است برای یکتا بودن باید فضاگشا باشید، برای صادق بودن هم باید فضاگشا باشید. پس فهمیدیم عاقبت را او می‌داند ما هم اگر فضاگشا باشیم همین قدر می‌دانیم که باید فضای لایتنای باشیم اما فضای لایتنای را با ذهنمان تجسم نمی‌کنیم.

برای همین می‌گوییم که ما نمی‌دانیم. توجه می‌کنید؟ اگر الآن بدانیم یک چیز ذهنی می‌دانیم، همین دانش ذهنی که می‌گوییم من دارم حرکت می‌کنم به فضای لایتنای و فضای لایتنای یعنی این، و افتادم در ذهن دوباره.



بهتر است همین فضاگشایی کنیم، به آن چیزی که ذهن تجسم می‌کند توجه نکنیم و سهمیه‌مان را از زندگی لحظه‌به‌لحظه بگیریم. او سلامتی می‌دهد به درون و بیرون ما، ولی باید صدیق و یکتا بشویم. برای این‌که یکتا بشویم باید دائماً فضاگشایی کنیم حالا آخر سر چه کار می‌کند زندگی؟

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

انشا: آفریدن، پدید آوردن

این نقاب من‌ذهنی را برمی‌دارد. شما فضاگشا باشید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، نقاب من‌ذهنی را برمی‌دارد. خودش را به‌صورت آفتاب از درون شما بالا می‌آورد. «نماید آفتابی را» یعنی یک آفتابی را به شما نشان می‌دهد که تا حالا این نقاب نمی‌گذاشت.

این نقاب همین نقاب دورویی ماست. یک هشیاری می‌دهد، یک نوری می‌دهد به خراب به یک جای خراب، جای خراب همین ذهن ما است. هشیاری جسمی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داشت وقتی این نور را می‌دهد پس از آن ما لحظه‌به‌لحظه انشای تازه می‌کنیم.

انشا یعنی آفریدن «کند او تازه انشایی» یعنی لحظه‌به‌لحظه انسان انشای تازه می‌نویسد، او می‌کند شما حاضرید بگذارید این تبدیل را در شما بکند؟

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

اگر با من‌ذهنی عمل کنید نمی‌شود. باید اجازه بدهید او کار کند، فضا را باز می‌کنیم، یواش‌یواش نقاب من‌ذهنی را برمی‌دارد. به‌تدریج که این فضا گشوده می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما متوجه خواهیم شد که برای من مهم نیست اصلاً مردم من را چجوری می‌بینند.

این قدر که مهم بود که ببینم مردم من را چجوری می‌بینند و داشتیم تصویر ذهنی خودمان را آرایش می‌کردیم که من این‌طوری‌ام آن‌طوری‌ام. شما نگاه کنید بیشتر دورویی ما و حرف زدن‌های ما مربوط به این است که آیا مردم ما را خوب می‌بینند یا نه.



و این خوب دیدن هم باز هم برای این است که ما فکر می‌کنیم اگر مردم ما را خوب ببینند از آن چیزهایی که زندگی به ما می‌دهد، ذهن نشان می‌دهد از آن‌ها به ما می‌دهند محروم نمی‌کنند ما را پول می‌دهند مثلاً، مهمانی دعوت می‌کنند احترام می‌گذارند، ما را قبول دارند ما هم جایی داریم، دیده می‌شویم.

خوب پس تصویر ذهنی‌مان را بزرگ می‌کنیم برای این کار، یعنی منافقیم و برای خدا که نمی‌کنیم ما، برای این کار، کارهای مادی پادشاه‌های مادی ولی الآن دیگر می‌گوییم مهم نیست مردم چجوری می‌بینند اصلاً نمی‌خواهم آن‌ها را آن چیزی که مردم بخواهند به من بدهند نمی‌خواهم.

من می‌خواهم نقابم را ببندازم برای همه این‌هایی که می‌گوید نقاب را ببنداز او می‌گوید نقابت را برمی‌دارد خداوند نقابت را برمی‌دارد خودش را به صورت آفتاب از مرکز به اصطلاح بالا می‌آورد طلوع می‌کند از مرکز ما و یک خرابه‌ای را که همین من ذهنی بود و دائماً حرف می‌زد و حرف‌هایش هم از خودش می‌آمد، از هیجانانش می‌آمد، از همانیدگی‌هایش می‌آمد، به او هم قدرت خلاقیت می‌دهد؛

یعنی لحظه به لحظه نوبه‌نو ما فکر و عملمان را می‌آفرینیم، تازه‌انشا می‌کنیم ولی باید بخواهیم شما می‌خواهید؟ باید بگذارید زندگی این کار را انجام بدهد این کار مستلزم یک طلب جدی است.

طلب یعنی این‌که این موضوع مهم‌ترین مطلب برای شماست. دیدید مثلاً انسان‌هایی که در مادیات طلب دارند چجوری جست‌وجو می‌کنند آن چیزی که دنبالش هستند مثلاً یکی دنبال پول است بلند شده نگاه می‌کند ببیند که این پول را از کجا باید بگیرد.

به هرکسی می‌آید نگاه می‌کند می‌گوید آهان خوب این به من می‌تواند پول بدهد، پول برساند؟ نه این نمی‌شود دوباره می‌رود یک جای دیگر دنبال پول، جست‌وجوی پول، پول، پول، پول. آن یکی دانش است، شب و روز کتاب می‌خواند دنبال کتاب است طلب دارد، طلب، حالا شما طلب حضور، طلب خداوند...

هم، طلب زندگی هم همین است، لحظه به لحظه شما فضا باز می‌کنید، دنبال این کار هستید، مهم است برای شما، این‌که خداوند یا زندگی از مرکز شما به صورت آفتاب طلوع کند، برای شما مهم‌ترین باید باشد، اگر باشد، اگر باشد طلب دارید. اگر نه، حالا می‌گویید که شد شد، نشد نشد، حالا بالاخره این آفتاب هم یک‌روزی طلوع می‌کند نشد هم نکرد، خوب آقا این نمی‌شود، این‌طوری نمی‌شود. می‌گوید که این شاه، وقتی می‌گوید این شاه منظورش خداوند است یا انسانی که به خداوند زنده شده، می‌گوید اگر دورو باشد،



اگر این شه دورو باشد، نه آتش خُلق و خو باشد برای جست‌وجو باشد، ز فکرِ نفسِ کژپایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

اگر یک عارف کامل دورویی کند یا خداوند دورویی کند خُلق و خوی‌اش آن نیست، بلکه برای این است که تو را امتحان کند، تو را به جست‌وجوی دیگری وادارد، که تو با فکرِ نفسِ کژاندیش و کژپا فکر نکنی. تا ما متوجه بشویم که ما داریم اشتباه می‌کنیم، چرا ما دچار درد می‌شویم؟ برای این که با فکرِ نفسِ کژپا داریم فکر می‌کنیم، اگر ما کار می‌کنیم نتیجه نمی‌گیریم و درد نصیبمان می‌شود، آیا باید بگوییم که خداوند هم دورو است به ما خیانت کرد؟ نه، آن دارد می‌گوید که این‌طوری که تو هستی، فضاگشایی نمی‌کنی، با همانیدگی‌ات فکر می‌کنی، برحسبِ آن‌ها فکر می‌کنی، غلط است، جست‌وجوی یک چیزِ دیگری را بکن، آن‌که گرفتی آن نیست آن را رها کن.

«برای جست‌وجو باشد»، باز هم جست‌وجو کن. ما می‌گوییم پیدا کردیم، باورهای من بهترین باور است، آن چیزهایی که همانیده شدم با آن‌ها، از آداب و رسوم و هرچه که هست بهترین است، از این بهتر نمی‌شود، می‌گوید نه، باز هم جست‌وجو کن، من هم هستم، از طریق من هم می‌توانی ببینی. حالا، اگر بگویم از طریق من هم می‌توانی ببینی، می‌گوییم دورو هستی، آن‌که ما می‌بینیم این درست است، مو لای درزش نمی‌رود، خیانت کردی به ما، ما فکر می‌کردیم می‌رسیم به این چیز نشد دیگر، خداوند دورو بودی، امید دادی بعد امید را از بین بردی، خوب امید را از بین برد، شما غلط عمل می‌کنی، دنبال چیز غلط می‌روی، می‌خواهد تو متوجه بشوی.

«اگر این شه دورو باشد نه آتش» یعنی این دورویی خُلق و خوی‌اش نیست ولی من ذهنی خُلق و خوی‌اش است و متوجه هستیم که ما فکر کژپا داریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی به اصطلاح در انگلیسی می‌گوییم «Dysfunctional» هستیم، کژکار هستیم، بدکار هستیم، ما چجوری متوجه این من‌ذهنی بشویم؟ که ما مقاومت و قضاوت داریم. اگر ما با مقاومت و قضاوت برحسبِ همانیدگی‌ها فکر کنیم، عمل کنیم، موفق نشویم، دچار درد بشویم، برمی‌گردیم می‌گوییم که مولانا یا خداوند دورو بوده است.

و نه. امتحان است شما یک‌جور دیگر عمل کنید، یک چیز دیگر ببینید، یک‌جور دیگر ببینید، خوب حالا چجوری؟ ها حالا آمدیم با هم صحبت کنیم، چجوری؟ بیا مولانا را گوش کن، حوصله کن، نه این‌که یک ساعت گوش بدهی، بگویی که این هم که دارد غلط می‌گوید بابا. تقریباً هرچه می‌گوید برعکسِ فکرهای من است، مشخص است غلط است دیگر.



دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

می‌گوید عارف، انسان کامل دوروی بی‌کینه است، کدر نیست، کینه تو را ندارد، این‌طوری نیست که بدخواه توست، خداوند کینه ندارد، انتقام نمی‌خواهد بگیرد از ما، می‌خواهد فقط متوجه اشتباهمان بشویم، درواقع آینه است، دائماً ما را به خودمان نشان می‌دهد. و ما سعی می‌کنیم بهتر بشویم اگر بکنیم، پس ما باید سعی کنیم روی خودمان کار کنیم، دوباره در آینه خداوند یا عارف کامل، مولانا در این مورد، خودمان را ببینیم، یعنی مرتب شما روی خودتان کار می‌کنید در آینه مولانا خودتان را می‌بینید. آن، آن چیز را به ما نمی‌دهد مگر ما عوض بشویم و تا زمانی که ما بد می‌بینیم پس خودمان را در آینه او می‌بینیم بد هستیم، هنوز باید کار کنیم تا او دورویی نکند، یک‌رویی بکند، یک‌رویی بکند یعنی عین ما بشود یا ما او بشویم.

پس دائماً این آدم کین‌دار و بداندیش که ما باشیم در آینه سینه عارف خودمان را می‌بینیم، این نشان می‌دهد که الآن که این حرف‌ها را می‌زنیم ما، من هم اینجا به صورت آینه این‌ها را جلوی شما گرفتم، اگر شما ایراد می‌گیرید، درواقع دارید ایراد خودتان را می‌گیرید، اگر شما قضاوت می‌کنید و ناراحت می‌شوید، دارید برای خودتان یک چیز بدی می‌بینید که ناراحت می‌شوید و آن چیز بد خودتان هستید.

بیت می‌گوید من نمی‌گویم شما هستید، داریم بیت را معنی می‌کنیم. «دورویی اوست بی‌کینه» یا «دورویی اوست بی‌کینه»، او دورویی بی‌کینه است برای این‌که آینه است، اگر کینه داشته باشد آینه نمی‌تواند باشد. ولی تا زمانی که ما عوض نشدیم، تا زمانی که عکس ما یا انعکاس ما در آن آینه کینه و بدرایی یا بداندیشی ما برحسب من‌ذهنی است، تا زمانی که همانندگی داریم، تا زمانی که خودمان را بد می‌بینیم، تا زمانی که بدی می‌بینیم، بدی از بیرون می‌آید به ما، پس اشکال داریم دیگر.

پس زندگی آینه است، ما دائماً اگر بد هستیم در آن آینه خودمان را می‌بینیم، باید خودمان را درست کنیم و درست کردن خودمان هم درواقع تسلیم کردن کامل خودمان به این آینه است، ما خودمان را در اختیار او قرار می‌دهیم. پس ما از دیدی که همانندگی‌ها به ما می‌دهند از آن می‌گذریم. بعد می‌گوید

مزن پهلوی به آن نوری، که مانی تا ابد کوری
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)



می‌گوید زورآزمایی نکن، مبارزه نکن، خودت را با این‌ها برابر ندان، «مزن پهلوی به آن نوری، که مانی تا ابد کوری»، اگر با بزرگان بجنگی مخصوصاً الآن دیگر مثالش مشخص است، اگر الآن مولانا می‌خوانیم یا شما صد درصد حرف‌های ایشان را قبول دارید و دارید خودتان را عوض می‌کنید یا نه به بعضی‌ها ایراد می‌گیرید برای این‌که یک‌جور دیگر می‌بینید، دارید پهلوی می‌زنید با آن، دارید زورآزمایی می‌کنید، پس بدان‌که تا ابد کور خواهی ماند، یعنی همین من‌ذهنی را خواهی داشت.

«تو با شیران مکن زوری» شیران همان عارفان هستند، زورآزمایی نکن، برای این‌که در سودای این جهان مثل روباهی هستی، «تو روباهی به سودایی»، در سودای من‌ذهنی، در عشق من‌ذهنی، آن چیزی که من‌ذهنی به آن عاشق است همانیدگی‌ها و دردها هستند، تو برحسب آن دید روباهی. خوب اگر روباهی چرا با شیران زورآزمایی می‌کنی؟ این یک انتخاب شخصی است، من به‌نظر من شما باید با خودتان یک خلوتی بکنید، بگویید که من نه با پیران، آن‌هایی که راهنما هستند، نه با مولانا، نه با خدا، با هیچ‌کدام مبارزه نمی‌کنم، بحث‌و‌جدل نمی‌کنم، من اگر عقلم نرسید تخطئه نمی‌کنم، ایراد نمی‌گیرم و من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌کند، من‌ذهنی روباهی است در سودای این جهان، ولی با همان دید، با همان دانش می‌خواهد با انسان‌هایی که کاملاً به زندگی زنده شده‌اند، عاشقان هستند، زورآزمایی بکنند مبارزه کنند، ایراد بگیرند.

و همین‌طور این بیت:

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن
نه مکرری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

که اگر یک من‌ذهنی با شیران مری بکند، مری کردن یعنی جنگ کردن، بحث‌و‌جدل کردن. توجه کنید که بحث‌و‌جدل ما با شیران، ما را در من‌ذهنی نگه می‌دارد.

اصلاً خود بحث‌و‌جدل و ستیزه، سؤال، شک و آن‌جور چیزها، ما را در ذهن نگه می‌دارد. در بیت قبل تا ابد می‌گفت که کور می‌مانی. تا ابد کور می‌مانی یعنی تا ابد با همانیدگی‌ها خواهی دید.

ما نباید اسیر دیدهای من‌ذهنی خودمان بشویم و براساس آن دید، با بزرگان بجنگیم. الآن هم دوباره توضیح می‌دهم که این بزرگ‌ترین تله‌ای است که انسان می‌افتد و بعضی موقع‌ها می‌تواند خودش را نجات بدهد، بعضی موقع‌ها هم نمی‌تواند نجات بدهد. و امروز با این دو بیت و بیت‌هایی که خواهیم خواند، شاید کمکی از مولانا



بگیریم و از این تله که من هم با این عقل من‌ذهنی‌ام هم‌ردیفِ مولانا هستم و غربال می‌کنم، بعضی چیزها را برمی‌دارم، بعضی چیزها را رد می‌کنم برای این‌که ایشان اشتباه کردند، آن دید غلط بوده، برای این‌که من دانشمند هستم، این کار، ما را در کوری یعنی دید من‌ذهنی نگه خواهد داشت.

این‌که من دانشمند هستم، فیزیک خواندم، نمی‌دانم شیمی خواندم، ریاضیات خواندم، این علم که از فضای گشوده‌شده می‌آید و اصلاً انسان برای این آمده که به وحدتِ مجدد برسد و وقتی که فضا باز می‌شود از جنس آن می‌شود، یک دانش دیگری می‌آید، این‌ها با دانش کتابی معلوم نمی‌شود. دانش کتابی و ریاضیات بله این‌ها خیلی علم خوبی هستند، بحثی نیست در آن‌که، ما علم داریم، ولی با علم نمی‌توانیم ما این فضای گشوده‌شده را بسنجیم.

«که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن»، یعنی گردن سگان، یعنی من‌های ذهنی، کسانی که همانیده هستند و با آن چیزِ ذهنی به جنگ می‌روند. انسان با دید ذهنی و با دانش ذهنی به جنگ بزرگان می‌رود که آن‌ها با یک هشیاری دیگر می‌بینند. تا زمانی که این هشیاری را ما تجربه نکردیم، نمی‌توانیم بفهمیم. حالا، شما این ابیات را می‌خوانید، بگویید نکنند من هم به این بیماری گرفتار هستم؟ چون یکی از این به اصطلاح تیپ‌ها یا نوع‌های بیماری من‌ذهنی، یکی از فرعیات من‌ذهنی که بیماری بدی است، همین ستیزه کردن با بزرگان است، ایراد گرفتن به آن‌هاست.

وقتی ما می‌خواهیم با دید همانندگی ببینیم، با عینک ببینیم و بزرگی عکس آن را می‌گوید، خیلی سخت است که این عینک را ما برداریم. آن بزرگ می‌گوید این عینک را بردار تو، ولی ما براساس آن عینک یک من داریم، یک اهمیتی داریم، یک وجودی داریم، یک خودنمایی داریم، پیش مردم آبرو داریم، پیش من‌ذهنی خودمان هم یک بزرگی و آبرو و ارزشی داریم، که توهمی است و می‌خواهیم بگوییم که من هم هستم و من هم می‌گویم و من درست می‌گویم.

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن

نه مکرری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

و مولانا در این مصرع دوم پیش‌بینی می‌کند که این مکر و فن نخواهد ماند.



این سونامی یا سیلی که دارد می‌آید که انسان را بیدار بکند، اگر ما زود نجنبیم و خرافات را نشناسیم، ما باید چیزهای خوب و اصیل را از چیزهای بد مثل خرافات جدا کنیم به‌زودی. به‌زودی، اگر یک سیستمی چه جمعی باشد چه فردی، جامد باقی بماند، این سیل خواهد شکست، سیل دارد می‌آید. برای همین می‌گوید: «نه مکر و نه فن»، نه مکر و نه فن شخصی می‌ماند، نه جمعی. «نه دورویی، نه صدتایی»، صدتا یعنی صدتو بودن. ما هرچقدر هم همانندگیِ صدتویی داشته باشیم و بخواهیم دورویی خودمان را حفظ کنیم، این نمی‌تواند دوام بیاورد در مقابل این سیل.

پس بنابراین هرچه زودتر باید عمل بکنیم، ساختارهای جامد جمعی که به‌صورت ساختارهای می‌تواند سیاسی باشد، اجتماعی باشد و هیچ انعطافی ندارند، پذیرشی ندارند، سخت می‌گیرند، آن‌ها به‌کلی می‌شکنند فوراً. و هرچقدر انعطاف‌پذیرتر و این‌که ممکن است اشتباه بکنیم ما، باید یک چیزهای دیگر را هم ببینیم، آن‌ها سبب خواهد شد که آن‌ها باقی بمانند. حالا، ما راجع به فرد صحبت می‌کنیم. شما برای این‌که باقی بمانید، پیشرفت کنید، باید انعطاف داشته باشید، یک سیستم جامد را در خودتان نگه ندارید که همین هست و هست؛ باز کنید فضا را بگویید امکان بد دیدن من وجود دارد، امکان اشتباه من وجود دارد، چه‌بسا من اشتباه می‌کنم و می‌توانم اشتباهم را تصحیح کنم و آماده باشیم برای تصحیح.

ولی خوب من ذهنی جامد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ستیزه می‌کند، گردنش می‌شکند. ولی آخرسر خواهد دید که فن و مکر و دورویی و صدتویی‌اش، آن منی که ساخته بود و به مردم ارائه می‌کرد، آن زندگی به او نداد، و مُچاله شد. پس هرچه زودتر ما دست به‌کار می‌شویم که حقیقی بشویم، صادق بشویم، عاشق بشویم، تا هم عاشقان ما را پینشان راه بدهند، هم خداوند کمک کند، هم بستگی دارد به ما که از مولانا چقدر می‌گیریم، شما از این برنامه چقدر شیر می‌دوشید؟ بستگی به این دارد که آیا دل می‌دهید؟ این احتمال را چقدر می‌دهید شما که شما ممکن است از مولانا یاد بگیرید؟

شما با این دید و با این گوش نگاه نمی‌کنید که انتقاد کنید و بارها گفتم جزو این تله هست که اگر شما خودتان را رها کنید، راجع به من فکر کنید. من اینجا فقط یک آینه‌ای را گرفتم شما خودتان را ببینید. از من اگر انتقاد کنید یا عیب بگیرید یا قضاوت کنید، دارید خودتان را در من‌ذهنی اسیر می‌کنید، زندانی می‌کنید. شما با من کاری ندارید، فقط با خودتان کار دارید، با هیچ‌کس کار ندارید، فقط با خودتان. شما می‌خواهید در آینه زندگی، آن موجود حقیقی که شما هستید، آن را ببینید.



اگر آن آینه کامل مولانا شما را پذیرفت، یک روزی اگر شما یک قصهٔ مثنوی را می‌خوانید، یک غزل را می‌خوانید، می‌بینید که همهٔ ابیات با شما می‌خوانند، شما با همه موافق هستید؛ مثل مثلاً دیدید یک بادی می‌آید، مثلاً به گندم‌زار می‌زند، همه در یک ردیف این‌طوری متمایل می‌شوند. شما متمایل شدید، با آن هم‌جهت شدید، شما بدانید که در جرگهٔ عاشقان و صدیقان و صادقان قرار می‌گیرید و یعنی هرچه مولانا می‌گوید شما جذب می‌کنید. پس دارید پیشرفت می‌کنید.

اجازه بدهید ابیاتی از جاهای دیگر راجع به غزل بخوانم. بیت اول بود:

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟ که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

و راجع به این بیت ابیاتی آوردیم و بیت‌های دیگر هم سریع برایتان می‌خوانم، این بیت‌ها را غالباً قبلاً خواندیم و این قاعده را رعایت کردم که اول غزل را یک‌تکه خواندم، بعداً بیت‌به‌بیت تکرار می‌کنم که آوردن بیت‌ها وسط غزل فکر شما را مغشوش نکند. بله، این دو بیت را داشتیم:

کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه دایماً باشد به دنیا عمرخواه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷)

همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸)

یادمان باشد در این بیت (کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟ / که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی) می‌گفت که روز عشق که این لحظه هست، روز عشق یعنی روز یکی شدن با خدا، روز زندگی، زنده بودن به زندگی، روز عشق، عشق یعنی وحدت.

یعنی من و خداوند یکی هستیم، و آن این لحظه است. این را به زمان مجازی بردن قدغن است، و می‌گوید سروصدایی که کلاغ بلند می‌کند، خوب این‌ها مربوط به چهار مرغ ابراهیم است.



آن‌ها را خواندیم دیگر، من فقط معنی‌اش را دارم می‌گویم خدمتتان. این قارقارِ زاغ یعنی من ذهنی که مرتب حرف می‌زند، چه می‌گوید؟ می‌گوید به من عمر مجازی بده. من ذهنی حرف می‌زند، معنی‌اش این است که به من عمر بده. پس اگر شما زیاد حرف بزنید، دارید می‌گویید به خداوند که من می‌خواهم عمر من ذهنی‌ام زیاد بشود، درحالی‌که شما می‌خواهید من ذهنی‌تان بمیرد، شما این لحظه را می‌خواهید، اگر در این لحظه به زندگی زنده بشوید، یعنی عمر من ذهنی تمام شده است.

عمرخواه هم یعنی عمرخواهنده. مثل ابلیس، مثل شیطان، گفت که به من تا روز قیامت مهلت بده. من ذهنی هم که نماینده شیطان است، تا روز قیامت، یعنی روزی که شما بدانید فقط این لحظه وجود دارد و زندگی وجود دارد و توجه نکنید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به حرف درنیاوری زندگی را و فضا را باز کنی ساکت بشوید. یواش یواش قیامت شروع می‌شود، قیامت همین این لحظه ابدی است.

«تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد» در مورد ما، تا زمانی که متوجه نشدیم که فقط این لحظه وجود دارد، این لحظه روز عشق است، در این صورت من ذهنی هستیم، نماینده ابلیس هستیم. ابلیس از خداوند خواسته که تا قیامت زنده‌اش نگه دارد که راه انسان‌ها را بزند. درست است؟

پس من ذهنی ما هم تا زمانی که ما به عنوان هشیاری متوجه نشدیم که نباید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه کنیم و برحسب آن حرف بزنیم که آن در ذهن ما بیچد، که می‌شود این قارقارِ کلاغ، در این صورت من ذهنی خودش را زنده نگه خواهد داشت. هرچه برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنیم، عمر من ذهنی زیادتر می‌شود. که ما داریم این لحظه را، زندگی را، تبدیل به زمان می‌کنیم، تبدیل به زمان روان‌شناختی می‌کنیم. درست مثل این که این گل‌ها واقعی است، یک کسی بیاید این گل‌ها را به گل مصنوعی تبدیل کند، پلاستیکی تبدیل کند. خوب زندگی در این لحظه که زنده است، چه اشکالی دارد که ما بیاییم این را پلاستیکی کنیم؟

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

گرچه بر آتش زنه‌ی دل می‌زند

آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶)



این بیت مربوط است به این که در این لحظه آیا، که در غزل بود، صدیق: صادق بودن، عاشقان، صادقان هم هستند، آیا حقیقتاً ما فضاگشایی می‌کنیم؟ یا نه، به اتفاق این لحظه توجه می‌کنیم؟ از جنس ذهن می‌شویم ولی دورو هستیم، منافق هستیم، می‌گوییم ما واقعاً فضاگشایی می‌کنیم.

وقتی تخمِ صدق نمی‌کاریم، یعنی حقیقتاً فضاگشایی نمی‌کنیم، مرکز را عدم نمی‌کنیم، این مربوط به داستانی است که دزدی می‌آید، یک کسی می‌خواهد به اصطلاح سنگ چخماق بزند شمعش را روشن کند. یک دزدی آمده در زندگی ما، آن هم من ذهنی است.

ما مرتب می‌خواهیم که یک جرعه‌ای بزنی شمع حضور روشن بشود، یعنی این فضا باز بشود این دزد را ما ببینیم، نمی‌شود، چرا؟ برای این که صدق نداریم، برای این که ما نه تنها مرکزمان عدم نیست، بلکه عمداً دروغ هم می‌گوییم. این می‌شود نفاق به توانِ دو.

اگر ما حداقل دروغ نگوییم و بفهمیم که این چیزی که در مرکز ما هست ما را دروغین می‌کند، وقتی مرکز ما جسم است دروغین هستیم، از جنسِ جسم هستیم. خداوند نمی‌خواهد ما را آن طوری بشویم. وقتی عدم هست، حقیقی می‌شویم. فضاگشایی واقعی، تخمِ صدق کاشتن است.

پس اگر کسی فضاگشایی واقعی بکند، خداوند فراموشی حضور را به او نمی‌گمارد. ما حضور را فراموش کردیم، برای این که صادق نیستیم، برای این که با ذهن عمل می‌کنیم. گرچه که داریم سعی می‌کنیم، «گرچه بر آتش زنه دل می‌زنیم» ولی ستاره بیرون نمی‌آید، جرعه نمی‌پرد، که شمع حضور ما روشن بشود.

شما می‌گویید سال‌هاست من دارم این سنگ چخماق را می‌زنم، جرعه پس شمع حضور من روشن نمی‌شود. دقت کنید ببینید که این لحظه صادق صادق هستید یا نه؟

**هست زاهد را غمِ پایانِ کار
تا چه باشد حال او روزِ شمار؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۵)

**عارفان، ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغ‌اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۶)



زاهد همین من‌ذهنی است در این دو بیت. همه‌اش دنبال حالش است، که فردا، پس‌فردا، روز قیامت حال من چه می‌شود؟

روزِ شمار یعنی روز قیامت.

زاهد می‌گوید روز قیامت یک چیز تجسمی است، به اصطلاح ذهنی است، توهمی است برای زاهد. فکر می‌کند یک روزی زنده خواهد شد، با ذهنش دارد تجسم می‌کند. آن روز حال من چجوری خواهد شد؟ روزِ شمار.

اما، پس زاهد با من‌ذهنی جلو می‌رود. در زمان روان‌شناختی است، اما عارف همین لحظه، از آغاز، به هوش زندگی زنده شده، می‌شناسد زندگی را. اصلاً کاری ندارد که حالِ ذهنش چطور است.

پس شما هم فضا را باز می‌کنید، اصلاً کاری ندارید که احوال ذهنتان خوب است یا بد است. همین‌طوری لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید می‌روید جلو. این‌که پنج دقیقه دیگر حالم چجوری خواهد بود، این در زمان بودن است. حال، وقتی می‌گوییم حال و احوال، مال من‌ذهنی است. شما که از آغاز، یعنی در این لحظه هوشمند می‌شوید به هوش زندگی، کافی است. هی فضا باز می‌کنید، فضا، این‌که با ذهن تجسم کنید چجوری خواهد شد دو سال دیگر، نمی‌کنید.

«از غم و احوالِ آخر فارغند.» حالم چجوری می‌شود؟ غم چجوری می‌شود؟ غم‌هایم کم می‌شود؟ این‌ها همه ذهن‌اند. از آن‌ها فارغ است.

این چند بیت را هم بارها خوانده‌ایم و:

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جَست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجَه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)



پس ما از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، شاد نمی‌شویم، برحسب آن شاد نمی‌شویم. و زمانِ جستن از آن چیزی که الآن ذهنمان نشان می‌دهد با آن همانیده هستیم، این لحظه است. قبل از این که آن از دستم برود، بجهد، من الآن در این لحظه که روزِ عشق است، از آن می‌جهم، و می‌دانم این چیز آفل اگر در مرکزمان بماند، من مرتب این لحظهٔ عشق و ابدی را، به زمان تبدیل خواهم کرد. تو دل بر چیز آفل نبند، قبل از این که آن بجهد، تو از آن بجه. یعنی نیست، این زمان را جلو نبر که آن بجهد، آن فعلاً هست، تو این را از مرکزت بیرون کن.

و همین‌طور،

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

ما همیشه بر یار هستیم. یار در اینجا خداوند است. ما اگر فضاگشایی می‌کنیم، این لحظه مرکز ما عدم می‌شود، یار را شناسایی می‌کنیم، با او عشق‌بازی می‌کنیم. ولی اگر ما فضاگشایی نکنیم و حواسمان به آن چیزی باشد که ذهن نشان می‌دهد، در آن موقع یار را نمی‌شناسیم، خداوند را نمی‌شناسیم و آفتی از این بدتر نیست که آدم عدم شناسایی داشته باشد. ولی عدم شناسایی از کجا می‌آید؟ از این که مرکز ما عدم نیست و یک جسم است. یعنی من ذهنی داریم یا منافق هستیم، دورو هستیم.

ما دورویی را، حداقل خودمان بگوییم ما قبول نداریم، من یواش‌یواش پیش خودم از دورویی می‌خواهم خارج بشوم. این لحظه اگر مرکزمان جسم نباشد، من خدا را شناسایی می‌کنم و با او عشق‌بازی می‌کنم. آفت، یک چیزی است که می‌افتد، مثلاً فرض کن به یک مزرعه می‌افتد آفت، همه را می‌خورد و خراب می‌کند، مریض می‌کند، آفت می‌افتد. آفت ما انسان‌ها هم، عدم شناسایی است، توانایی عدم شناسایی است.

چرا ما نمی‌توانیم شناسایی کنیم زندگی را؟ برای این که مرکز ما عدم نیست، برای این که مرکز ما جسم است. مولانا می‌گوید هیچ آفتی بدتر از ناشناختن نیست، که یار پهلوی آدم باشد و نبیند آن را که با آن عشق‌بازی کند و همین‌طور می‌بینید که انسان‌ها پهلوی ما هستند به جای این که به جای زندگی، زندگی را آنجا ببینیم، یعنی زندگی باشیم، زندگی را در آن‌ها ببینیم مثل صدیقان و عاشقان، گفت این‌ها رگ‌های یک یار هستند. می‌آیند چکار می‌کنند؟ جسم آن‌ها را می‌بینید.



ما وقتی آدم‌ها را جسم می‌بینیم یار را در آدم‌ها شناسایی نمی‌کنیم. برای همین است که با انسان‌ها هم نمی‌توانیم عشقبازی کنیم. با ذهنمان ارتباط برقرار می‌کنیم. یا دشمنشان می‌شویم یا دوست ذهنی‌مان، که هردو توهمی است.

هردو دوستی یک من‌ذهنی با یک من‌ذهنی است که به یک چیز کوچولو بند است. دوستی‌های ما به یک چیز کوچولو بند است. سر یک چیز یک دفعه می‌بینید دشمن می‌شویم. تا حالا خوش‌وبش می‌کردیم خیلی دوستی می‌کردیم هم‌دیگر را دوست...، یک دفعه سر یک چیزی با هم دشمن می‌شویم. به‌علتِ آفتِ عدم شناسایی زندگی در انسان‌های دیگر است، چون در خودمان شناسایی نکردیم.

یُسْر با عُسْر است، هین آیس مَباش راه داری زین مَمات اندر معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)

یُسْر: آسانی

عُسْر: سختی

آیس: ناامید

مَمات: مرگ

فکر کنم یک آیه است، بله

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس بی‌تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

توجه می‌کنیم که این بیت می‌گوید که، نمی‌شود که ما این عینکِ همانندگی را برداریم و بخواهیم منافق نباشیم، این بی‌درد باشد. می‌گوید، ناامید نباش، از این مُردگیِ من‌ذهنی به فضایِ یکتایی که زندگی است، راه هست. «راه داری زین مَمات» از این مُردگی به آن معاش یعنی «زندگی» فقط باید این عینک را برداری.

آیس: عرض کردم یعنی ناامید،

و یُسْر: آسانی، عُسْر: سختی.

پس برداشتنِ عینک، عینکِ نفاق، عینکِ دروغ، این‌که من در این لحظه من‌ذهنی نباشم با سختی همراه است. یادمان باشد!



تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۹)

عنب: انگور

هرکسی که مست این جهان است، عنب یعنی «انگور» خلاصه می‌گوید، تو مست شراب معمولی هستی حالا معنی ظاهری اش است. پس تو مست چیزهایی هستی که از این جهان می‌آید، پس از مجلس ما دور شو. مربوط است به بیتی که گفت عاشقان منافقان را، دوروها را در مجلسشان راه نمی‌دهند.

و غزل به ما آموخت که باید متواضع باشی، وقتی به آینه او می‌رسی، خودت را دیدی، با او نجنگ، با خودت هم نجنگ، خودت را اصلاح کن تا آینه تو را بهتر نشان بدهد. کسی که مستی خوشی‌های این جهان را دارد، از مجلس عاشقان باید دور بشود. اگر ما مست «عنب» هستیم و خوشی‌های این جهان هستیم، عاشقانی مثل مولانا راز را به ما نمی‌دهند.

خیلی جالب است، شما اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، خواهید دید که از مولانا بیشتر می‌گیرید. اگر با ذهن ستیزه‌گر و مری‌کننده، بحث وجدل‌کننده، به مولانا توجه نکنید و باز کنید دلتان را بگویید که من حتماً از این می‌خواهم یاد بگیرم. احترام دارم، ارزش دارم. بعضی از آثار بی‌خودی بزرگ نشده‌اند، بعضی از انسان‌ها بی‌خودی بزرگ نشده‌اند و می‌گویند که،

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۹)

اگر دلت را به جهان سرد می‌خواهی بکنی بیا. یعنی این انرژی‌ای که من ساطع می‌کنم دلت را از جهان سرد خواهد کرد. خوب ما هم می‌خواهیم دلمان سرد بشود دیگر از جهان.

دل شما از جهان سرد بشود یعنی دارید به زندگی زنده می‌شوید. یواش یواش این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد از ارزش می‌افتند برای شما. من نمی‌گویم این‌ها را نداشته باشید، براساس خرد درونی ما، ما به اندازه‌ای که پول لازم داریم می‌توانیم دریاوریم و داشته باشیم. بعضی‌ها فکر می‌کنند اگر به زندگی یا به خدا زنده بشوند دیگر یک آدم بی‌چیزی می‌شوند. نه! شما با عقل زندگی حرکت کنید با آن ببینید، اگر پول دوست دارید دریاورید، با آن همانیده نشوید.



طمع دارند و نبودشان، که شاه جان کند ردشان ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسیای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

این بیت را خواندیم، گفتیم که ما هم با خدا همکاری می‌کنیم سد بسازد جلوی یاجوج و ماجوج همانیدگی‌ها، و من‌های ذهنی بیرون. اگر ما این کار را نکنیم، همکاری نکنیم، فضا باز نکنیم، خداوند سدی می‌سازد که ما وارد فضای یکتایی نشویم و ما را رفوزه می‌کند. شاه جان نمی‌گذارد برویم، و همین‌طوری.

این‌ها همان آیه‌هایی هستند که به شما گفتیم ذوالقرنین آن جا هست، اجازه بدهید بخوانیم.

«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا»

«تا به میان دو کوه رسید. در پس آن دو کوه، مردمی را دید که گویی هیچ سخنی را نمی‌فهمند»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۳)

می‌گوید که، پس همین ذوالقرنین است، که سوره کهف از آیه ۹۳ شروع می‌شود برایتان می‌خوانم.

«قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا»

«گفتند: ای ذوالقرنین، یاجوج و ماجوج در زمین فساد می‌کنند. می‌خواهی خراجی بر خود مقرر کنیم تا تو میان

ما و آنها سدی برآوری؟»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۴)

پس آن‌ها از ذوالقرنین که حالا بعضی از جاها به اسم اسکندر آمده، خواستند که یک سدی بسازد بین یاجوج و ماجوج و آن‌ها. درست است؟ یعنی انسان وقتی حرف زدنش کم می‌شود، اگر شما معتقد شدید که واقعاً حرف‌های من‌ذهنی فقط عمر من‌ذهنی را زیاد می‌کند سکوت می‌کنید. سکوت را بیشتر دوست دارید. در این صورت ذوالقرنین می‌خواهد سد بسازد بین شما و یاجوج و ماجوج، و این سد یک قسمتش همین صداقت و سکوت و عشق و...

بعد او چه می‌گوید؟

«قَالَ مَا مَكْنِيِّ فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا»

«گفت: آنچه پروردگار من مرا بدان توانایی داده است بهتر است. مرا به نیروی خویش مدد کنید، تا میان شما

و آنها سدی برآورم»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۵)



پس گفت که، گفت نه، ما خراج نمی‌خواهیم، مالیات از شما نمی‌گیرم. با آن توانایی که خداوند به من داده سد می‌سازم، شما هم به من کمک کنید، پس بنابراین یک عارف سد می‌سازد اگر شما کمک کنید. ولی عارف با نیروی ایزدی سد می‌سازد.

«آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ ۖ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا ۖ حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِي أُفْرِغَ عَلَيْهِ قِطْرًا»
 «برای من تکه‌های آهن بیاورید. چون میان آن دو کوه انباشته شد، گفت: بدمید. تا آن آهن را بگذاخت. و گفت: مسِ گداخته بیاورید تا بر آن ریزم»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۶)

پس تکه‌های آهن آوردند، گذاشت میان آن دو کوه بعد «گفت: بدمید.» این بدمید هم خیلی جالب است، بدمید. واضح است که اگر همین‌طوری بدمیم آهن آب نمی‌شود؛ پس یک دَمِش دیگری را می‌گوید. پس انسان می‌تواند فضا را باز کند بدمد.

انسان می‌تواند فضاگشایی کند، بدمد تا آهن بگذاخت و گفت: «مسِ گداخته بیاورید تا بر آن ریزم» داریم سد می‌سازیم بین خودمان و یاجوج و ماجوجمان.

«فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا»

«نه توانستند از آن بالا روند و نه در آن سوراخ کنند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۷)

پس یاجوج و ماجوج آن همانیدگی‌ها نتوانستند نه سوراخ کنند، نه از بالایش بروند. یک هم‌چون سدی می‌خواهیم بسازیم ما بین خودمان و همانیدگی‌هایمان و این را دیده‌ایم که سکوت چقدر مؤثر است در این. هر لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم می‌دیم این سد محکم‌تر می‌شود.

البته همه این حرف‌ها نمادگونه است. ما باید معنی‌اش را در خودمان پیدا کنیم. معنی‌اش این است که اگر ما همکاری کنیم عارف، مولانا، یا خداوند سدی می‌سازد بین ما و همانیدگی‌ها و به‌طوری‌که این همانیدگی‌ها یا من‌های ذهنی بیرونی نه می‌توانند این را سوراخ کنند، نه از بالایش بیایند.

این همین سدسازی ذوالقرنین بود که در غزل هم داشتیم، گفت سدی می‌سازد. منتها ما نمی‌خواهیم این سد درمقابل ما ساخته بشود. آیا با من‌ذهنی سد جلوی ما هست؟ گفت: بله. هم عارف سد می‌سازد.



ما تا با مولانا ستیزه می‌کنیم چیزی یاد نمی‌گیریم. تا ایراد می‌گیریم، تا قضاوت می‌کنیم، تا تحلیل می‌کنیم، می‌گوییم این غلط است، این درست است چیزی یاد نمی‌گیریم. دوتا بیت آخر غزل مهم بود. حالا برمی‌گردیم به آنها هم.

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

این دو بیت را داشتیم که دوتا بیت اساسی هستند.

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

ما پلیدی می‌کنیم که اینجا می‌گوید، معنی بیت این است که شما در مقابل چنان رویی یعنی روی خداوند شما دورو می‌شوید. وقتی یک نفر تمام ریزه‌کاری‌های زندگی آدم را می‌داند، می‌شود در مقابل آن دورو بود؟ یعنی دروغ گفت، دروغین بود؟

یعنی می‌گوید زندگی یا خداوند را الآن ببینی ولی از جنس او نشوی، با عینک او نبینی، با عینک خودت ببینی، بخواهی خودت را به مردم حالا نقاب داری به آن هم نقاب داشته باشی، یا عارف، که ریشه تو را می‌بیند که چقدر ریشه داری. ما اگر عارف را دیدیم یا در مقابل خداوند باید بگوییم ریشه‌مان را عمیق‌تر کن یا همین چند سانتی که روی همانیدگی‌ها روییده به نام کشت ثانویه، همین کافی‌ست. کدام است؟ و پلیدی در آن جوی

این دو بیت می‌گویند که اگر جمال این است، جمال خداوند این است، شرم و حیای ما که به صورت محدودیتی بر ما اعمال می‌شود هر محدودیت ذهنی که به ما اعمال می‌شود و همین‌طور برای وفا، رسم پیدا کردن که روی کاغذ نوشتیم یعنی این کارها را بکنیم این‌ها وفاست. این درست است؟ یا وقتی جمال را دیدیم باید از جنس او بشویم؟ برای این‌که وفا را ثابت کنیم، باید یک‌سری اعمال انجام بدهیم. هرکسی برای خودش یک اعمالی انجام بدهد بگوید این‌ها رسم وفاست. نه!



و بیت بعدی می‌گوید عشق یک لذت بیکرانه است. چرا کم می‌شود؟ چرا نابود می‌شود؟ چرا قطع می‌شود؟ برای این‌که هر اصولی که ما با ذهن تنظیم کردیم برای زندگی‌مان یا برای عبادتمان، این‌ها همه شکایت است. هرچه که با ذهنمان می‌گوییم، شکایت است، وگرنه حرف نمی‌زدیم.

اگر کسی شکایت از خدا ندارد برای چه حرف می‌زند؟ مگر خدا بلد نیست اداره کردن ما را؟ ما که با ذهنمان اصول گذاشتیم، راه گذاشتیم و اصرار داریم که باید این‌جوری باشد، اگر این‌جوری نباشد این اصلاً راه دین نیست راه زندگی نیست، این کفر است، این‌ها همه شکایت است و شکایت یعنی جفا. جفا عکس وفاست. یعنی بی‌وفایی به معشوق. یعنی شما می‌گویید که من از جنس الست نیستم. من از جنس تو نیستم. هر حرفی که ما در ذهنمان می‌زنیم، داریم به خداوند می‌گوییم من از جنس تو نیستم. یعنی بی‌وفایی به الست.

توجه کنید به شعرهای مولانا. این مربوط است به همین «دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی» من‌ذهنی داشتن، نقاب داشتن، دورو بودن، خود داشتن، به‌جای خداگونه بودن یک من‌ذهنی داشتن و با همین من‌ذهنی کثافت انداختن در همین جوی زندگی که از آن‌ور می‌آید، این درست نیست و می‌خواهد بگوید که هر حرفی که می‌زنی این همین پلیدی است.

شما ممکن است بگویید خیلی خوب آیا آب صافی از اینجا رد می‌شود؟ نهر بسیار گوارایی‌ست. یکی هم آنجا ایستاده، ادرار می‌کند به آن. حالا واقعاً که ادرار نمی‌کند! حالا نهری که از آن‌ور می‌آید می‌گوید دارد حرف می‌زند. با ذهنش حرف می‌زند. دارد ادرار می‌کند. نمی‌دانم واضح است یا نه.

گر مجلسم خالی بُدی، گفتار من عالی بُدی یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۲)

این بیت را داشتیم. اگر فضا گشوده شده بود، اگر در مجلسم همه فضاگشا بودند، در این صورت بیان بهتر می‌شد. کسی سؤال نمی‌کرد. بحث و جدل نمی‌کرد. اصلاً خود سؤال کردن، هرکسی سؤال می‌کند، دارد پلیدی می‌کند در جوی. در کار معنویت ما سؤال نداریم. سؤال مالِ ذهن است. هر سؤال ذهنی یک جواب ذهنی دارد که شما را در ذهن نگه می‌دارد. یعنی دیگر یکی دیگر، پس از این مرض که ستیزه با بزرگان است، ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌کنیم که خودمان را ببریم بالا هرچه هم که بزرگ‌تر باشد، به‌نظرمان می‌آید که ما یک‌طرف ترازو هستیم آن یک‌طرف. پس ما بزرگ هستیم. ستیزه با بزرگان ما را بزرگ می‌کند؟ فکر می‌کنیم. ما را کوچک می‌کند.



و این را داشتیم می‌گفتم. «یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم»

پس ما می‌گوییم که یا فضا را باز کن نور شو یا از پهلوی ما دور شو. به ما این قدر ستم نکن. دوباره بیت، اثر قرین را می‌گوید. اثر آلودگی قرین را می‌گوید.

داشتیم این را می‌گفتم که سؤال کردن پس از ستیزه کردن یکی دیگر از موانع است که خیلی سخت است که یکی از این مانع بگذرد. وقتی می‌گوییم سؤال نکن، سؤال نکنند. فکر می‌کند که اگر سؤال بکند و این سؤال مشکل باشد یک کسی نتواند جواب بدهد، پس آن را گیر انداخته، او غلط او را گرفته.

امروز در غزل داشتیم که عارفان منافق هستند. جواب سؤال شما را نمی‌دهند، برای این که می‌دانند جواب سؤال، شما را در ذهن نگه می‌دارد. این سؤال را شما از بی‌دانشی می‌کنید.

و همین‌طور این بیت را داشتیم:

**که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را
بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

در ضمن یک بیتی داشتیم از سعدی. سعدی می‌گوید:

**مرا هرآینه خاموش بودن اولی‌تر
که جهل پیش خردمند عذر نادان است**
(سعدی، دیوان اشعار، غزلیات، غزل ۸۲)

که این که می‌گوید «جهل پیش خردمند عذر نادان است، جهل پیش خردمند» یک آدم جاهل که جهلش را به خردمند نشان می‌دهد، درواقع عذرش است و این مصرع شاید خوب است که شما بگویید اگر یک آدم من‌ذهنی آمد خواست شما را عصبانی بکند، شما نشوید فضا باز کنید. برای این که جهلش عذرش است.

برای عارف هم جواب ندادن به سؤال، معنی‌اش این است که جهل شما را می‌بیند که این سؤال از کجا آمده؟ سؤال از کجا آمده؟ سؤال از من‌ذهنی آمده. برای چه آمده؟ برای این که عارف را شما بسنجید. امتحان کنید. درحالی که تو امتحان می‌کنی، داری امتحان می‌شوی و چه چیزی را نشان می‌دهی؟ که جاهل هستی که هم‌چو سؤالی می‌کنی. اگر نبودی که نمی‌کردی و نمی‌آید که جواب آن سؤال را بدهد. این سؤال اصلاً بی‌اساس است.



سؤال ذهنی، آن‌هم به آن پرتی، جواب ذهنی دارد. شما را در ذهن نگه می‌دارد و پس بنابراین سؤال نکردن هم یکی از آن عادت‌هایی‌ست که ما باید بکنیم و تأمل کنیم، فضا را باز کنیم، سکوت کنیم، صادق باشیم، متواضع باشیم، قضاوت نکنیم، دل بدهیم، وجود ذهنی‌مان را بیاوریم پایین، دانش ذهنی‌مان را بیاوریم پایین، به خودمان بقبولانیم به‌عنوان هشیاری که این دانش ذهنی سرمایه‌ای نیست. غیر از ضرر فایده‌ای ندارد. گرچه یک کمی در جهان مادی به من کمک می‌کند پول در بیاورم، چیزهای مادی را به‌دست بیاورم، ولی از نظر معنوی به من کمک نمی‌کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

پس عارف و خداوند هردو، هم جان انسان‌های من‌ذهنی را می‌بینند هم جان شیران را، آن‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، برای این‌که دیده یا چشم نورافزا دارند. و ابیاتی که مربوط به این بیت است، همین‌طور این آیه قرآن. می‌گوید:

«أَلَا إِنَّهُمْ يَنْتُونُ صُدُورَهُمْ لِيَسْتَخْفُوا مِنْهُ ۚ أَلَا حِينَ يَسْتَغْشُونَ ثِيَابَهُمْ يَعْلَمُ مَا يُسِرُّونَ وَمَا يُعْلِنُونَ ۚ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ»

«آگاه باش که اینان صورت برمی‌گردانند تا راز دل خویش پنهان دارند، حال آنکه بدان هنگام که جامه‌های خود در سر می‌کشند خدا آشکار و نهانشان را می‌داند، زیرا او به راز دلها آگاه است.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۵)

که این صریحاً همین بیت را بیان می‌کند.

«که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را» «بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورافزایی». با یک چشم دیگری، هم عارف، هم خداوند، راز دل ما را می‌بیند و در این آیه توصیه می‌شود که ما راز دل را پنهان نکنیم، با سر کشیدن جامه‌های خودمان. و این بیت را داشتیم:

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

و همین‌طور این بیت را داشتیم:

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدُهُ؟ اندرین پستی چه بر چَفْسیده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

پس عافیت به معنی سلامتی، راتبه یعنی سهمیه ما از زندگی، و عاقبت ما چه می‌شود که می‌گوییم شما فضاگشایی کنید، با ذهنتان عاقبت را تجسم نکنید، فقط این لحظه سعی کنیم صدیق و یکتا بشویم، مرکز را عدم بکنیم،



کاری نداشته باشیم که بعداً چه می‌شود، مطمئناً خوب خواهد شد. آینده ما لزومی ندارد با ذهن تجسم بشود؛ بستگی دارد این‌که هشیاری ما در این لحظه با چه کیفیتی بروز می‌کند، آیا نورافزا هستیم یا کارافزا هستیم؟ صدیق و یکتا هستیم یا نه یک جسمی در مرکز ما هست؟ و می‌گویید شنیده‌ای که رزق ما در آسمان‌ها است؟ یعنی رزق ما که همین عافیت و راتبت و حمایت، در این بیت (بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را / ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی). عاقبت ما از این فضا می‌آید، از فضای گشوده شده.

می‌گویید این را شنیده‌ای که رزق ما در آسمان‌ها است؟ پس بنابراین به این چیزی که ذهن نشان می‌دهد الان، چرا چسبیده‌ای؟ چفسیدن یعنی چسبیدن. و همینطور این آیه:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

رزق ما هر لحظه که فضاگشایی می‌کنیم از آن طرف می‌آید، که در اینجا عافیت و این‌ها بود. و آن چه به ما وعده داده شده؟ زنده شدن به بی‌نهایت خدا. پس فضا را باز می‌کنیم. فضا را باز می‌کنیم نه این‌که به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت نشان می‌دهیم و فضا را می‌بندیم و آن موقع می‌رویم سهمیه‌مان را از جهان می‌خواهیم.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

قبلاً این بیت را هم داشتیم:

قسمت خود، خود بُریدی تو ز جهل

قسمت خود را فزاید مرد اهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

«قسمت خود، خود بُریدی تو ز جهل»، وقتی فضا را می‌بندی، سهمیه آن‌وری را تو می‌بری، عاقبت و راتبت و عافیت را می‌بری، آن چیزی که دنبالش هستیم آن را می‌بریم. «قسمت خود را فزاید مرد اهل»، انسان اهل، انسان شایسته با فضاگشایی.



چو فرموده‌ست رزقت ز آسمان است زمین شوریدن ای فلاح، تا کی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۴)

وقتی این آیه را می‌خوانیم که رزق ما، آن چیزی که لازم داریم از این فضای گشوده‌شده می‌آید، چرا دیگر زمینِ ذهن را شخم می‌زنیم؟ «زمین شوریدن ای فلاح»، فلاح یعنی کشاورز، باغبان؛

چرا دیگر زمین را شخم می‌زنی؟ این همانیدگی، آن همانیدگی، آن همانیدگی، که مرکز قرار بگیرد؟ پس فضا را باز کن. و این بیت:

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

پس بنابراین گفت یک نقاب من‌ذهنی را می‌اندازد، آفتابِ خودش را بلند می‌کند در مرکز شما و به این من‌ذهنی خراب یک نور می‌دهد که نورش، نور جسمی هست و تازه‌به‌تازه فکر شما را در ذهن ساده‌شده شما می‌نویسد. و همین‌طور این بیت را داشتیم:

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

که این را بارها خوانده‌ایم. ای عاشق یکتا، تنها، که خودت را با هیچ‌کس مقایسه نمی‌کنی، ذهن نداری، که با تمام عاشقان گزیده هستی؛ انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، بر همه باشندگان گزیده‌تر است و تو باید از آفریده، آن چیز که آفریدی، ساخته شده و ذهنت نشان می‌دهد، هرچیزی را که ذهنت نشان می‌دهد از آن بگذر، لحظه‌به‌لحظه بنگر در آفریدن. که گفت انشاء تازه می‌کند، نوری می‌دهد به این خرابی انشاء تازه می‌کند، هر لحظه.

اگر این شه دورو باشد، نه آتش خُلق و خو باشد برای جست‌وجو باشد، ز فکر نفسِ کژپایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)



و این بیت هم داشتیم:

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱)

پس بنابراین آن شه روی خودش را به شما نشان نمی‌دهد، می‌گوید یک جستجوی دیگری بکنید. یک عمر براساس همانیدگی‌ها در ذهن، من را جستجو کردی، چیزها را یافتی فقط، حالا بیا فضا را باز کن، با فضای گشوده‌شده جستجو کن، این جستجو از ورای جستجو هست. این جستجو به وسیله نفس کژپا نیست، کژاندیش نیست، کژنشاند نیست، بدنشاند نیست.

دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه

ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

پس بنابراین عارف یا خداوند، اگر تو فکر می‌کنی دورو است، او مثل آینه است، یعنی کینه ندارد. توجه می‌کنید معنی‌اش این است که دورویی ما کینه دارد. ما دائماً کینه داریم در این بافت من‌ذهنی و کینه مثل یک منبع سیانور می‌ماند، هرکسی کینه دارد، و هر فکری می‌کند و عملی می‌کند یک قطره از آن می‌ریزد به آن و همه چیز را مسموم می‌کند و زهر می‌دهد و از بین می‌برد، هر کسی کینه دارد. کینه را باید بندازیم. می‌گوید او اگر دورو هم باشد، بی‌کینه است و مثل آینه است، و تو اگر خودت را زشت می‌بینی، درواقع عکست را در آینه خدا یا عارف کامل می‌بینی. و این بیت را داشتیم:

روی را پاک بشو، عیب بر آینه منه نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۹۲)

پس در این لحظه ما به ترازو ایراد نمی‌گیریم و به آینه هم ایراد نمی‌گیریم. هم ترازوی خدا درست است هم آینه‌اش. مثلاً ما می‌گوییم یک سال است داریم کار می‌کنیم پس چرا طبق ترازوی من، من باید به حضور زنده می‌شدم، چرا نمی‌شوم؟ خوب این ترازوی شماست. شاید در این یک سال، یک مدت کمی با فضاگشایی و حضور کار کردی، بقیه‌اش با من‌ذهنی کار کردی. ترازوی خودت را بینداز دور، مخصوصاً ترازوی هشیاری جسمی را، مخصوصاً هم که تو پیشرفت معنوی را با هشیاری جسمی اندازه‌نگیر و خودت را پاک کن. اگر صورت ما کثیف



است، در آیین خدا می‌بینیم، زشتی خودمان را می‌بینیم، همه‌چیز را زشت می‌بینیم، پس ما زشت‌بین هستیم برای این‌که به‌وسیله همانندگی‌ها می‌بینیم، خودمان را باید درست کنیم و ترازویمان را. من‌ذهنی ترازویش همیشه غلط است.

این چند بیت هم بخوانم که مربوط است به غزل به‌طور کلی و همین‌طور کثیف کردن آب حیات و همین‌طور این‌که ما در جهان روزی نداریم، روزی ما از آسمان می‌آید. اگر کسی در این جهان روزی طلب می‌کند، در این‌صورت روزی ذهنی طلب می‌کند و این به‌دردش نخواهد خورد. این در داستان عیسی و آن شخص یا ابله که به عیسی می‌گوید که تو اسم اعظم را به من یاد بده، من این استخوان‌ها را زنده کنم. و می‌گوید زنده کردن کار تو نیست، از این سودا بگذر. به‌رحال اصرار می‌کند، عیسی اسم اعظم را می‌خواند و آن استخوان‌ها زنده می‌شوند، یک شیر می‌شوند و این را می‌خورند. حالا نتیجه‌گیری چند بیت از آن می‌گوید:

**گر مرا روزی بُدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مُردگان؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۹)

**این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۰)

**گر بداند قیمت آن جوی، خر
او به جای پا، نهد در جوی، سر**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۱)

میزیدن: یعنی ادرار کردن. این‌که می‌گفتیم یک چنین رویی خداوند دارد، ما نباید دورو باشیم، منافق باشیم و همین‌طور این آبی که از آن طرف می‌آید کثیف نکنیم و امروز توضیح دادیم که هر حرفی که با من‌ذهنی می‌زنیم، کثیف کردن این آب است. به‌رحال معنی‌اش این است که اگر ما در جهان روزی داشتیم؛ یعنی ما انسان‌ها در این جهان روزی نداریم، من‌ذهنی که به این جهان توجه دارد که از آنجا روزی بگیرد، روزی‌ای وجود ندارد در این جهان. می‌گوید اگر روزی بود در این جهان، دیگر من با مردگان کار نمی‌کردم، «خود چه کارستی مرا با مُردگان؟». کسی که با مردگان سروکار دارد روزی ندارد، روزی نمی‌تواند بگیرد. کسی که زنده می‌شود و فضا را باز می‌کند، او روزی پیدا می‌کند. همین الآن خواندیم آن آیه را، می‌گوید این سزای آن‌کسی که آب صاف پیدا کند



مثل خر و برود داخل آب صاف ادرار کند. یعنی ما انسان‌ها به‌عنوان شعور زندگی رفتیم در من‌ذهنی، مثل خر در جوی آب حیات که از آن‌ور می‌آید الآن ادرار می‌کنیم و این ادرار کردن معادل حرف‌های من‌ذهنی ماست یا ایجاد دردهای ماست. می‌گوید اگر آن خر قیمت این جوی را می‌دانست به‌جای پا سرش را می‌گذاشت.

اگر ما بدانیم که از آن‌ور الآن چه می‌آید، اگر فضاگشایی بکنیم فضا را نمی‌بندیم که با ذهنمان، من‌ذهنی‌مان کثیف کنیم این آب را. تسلیم می‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم، سرمان را می‌گذاریم. و از یک تمثیل استفاده می‌کند که فکر می‌کنم آن‌هایی که در روستا زندگی کرده‌اند، البته خود من یادم می‌آید که یک شخصی برای ما کار می‌کرد، من بچه بودم و باید از یک آبی رد می‌شدیم، یک پل کوچکی گذاشته بودند، پیاده‌ها از روی پل می‌رفتند و این خر باید از داخل آب رد می‌شد برای این‌که راه درواقع، آن‌موقع آن‌جو می‌آمد حالا یا برف‌ها آب می‌شد می‌آمد و این‌ها، آن خر باید از آنجا رد می‌شد، آدم‌ها از روی پل. این خر رفته بود داخل آب ایستاده بود، آب صاف هم بود و بسیار خوب، داشت آنجا ادرار می‌کرد و من از این «ولی» بود، گفتم که «ولی مولی» چرا این خر رفته وسط آب ادرار می‌کند، یک‌ذره فکر کرد گفت از بس که خر هست.

به‌هرحال این تمثیل یا این صحبت من یادم مانده، چرا انسان به‌عنوان من‌ذهنی در وسط جویی که از آن‌ور می‌آید با من ذهنی‌اش دائماً ادرار می‌کند، خوب شما دیگر جوابش را می‌دانید، مولانا هم دارد همین را توضیح می‌دهد.

او بیابد آنچنان پیغمبری

میرِ آبی زندگانی پروری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۲)

چون نمیرد پیش او کز امرِ کن؟

ای امیرِ آب، ما را زنده کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۳)

هین سگ نفسِ تو را زنده مخواه

کو عدو جانِ توست از دیرگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۴)

منظورش همان داستان است، یک کسی حضرت عیسی را پیدا بکند که آدم را زنده می‌کند، یک کسی یک عارف کاملی مثل مولانا را پیدا بکند به او ایراد بگیرد. و این امیرِ آب است، میرِ آب است یعنی میرِ آب یعنی امیرِ آب،



کسی که مسئول آب است به آدم آب می‌دهد و زندگانی پرور است. اصلاً ما در این لحظه گفت که چرا فضا را باز نکنیم و جلوی خداوند من‌ذهنی‌مان را نمایش بدهیم، بگوییم خدایا من را ببین.

حالا هرکسی شکایت می‌کند، هرکسی یک حرفی می‌زند، هرکسی برحسب من‌ذهنی دارد می‌بافد، چرا من را این‌طوری کردی اصلاً ظالمی اگر خدا بود، این‌طوری نمی‌شد. چرا ما نمی‌فهمیم که این‌ها بافت من‌ذهنی است. این‌ها برای این‌که به وسیله همانیدگی‌ها می‌بینیم، آن‌ها دارند حرف می‌زنند، برحسب هشیاری جسمی داریم حرف می‌زنیم. ما نباید این جبهه را در مقابل یا این تقاب را در مقابل خداوند داشته باشیم، ما باید فضا باز کنیم از جنس او بشویم.

وقتی چنان رویی هست ما هم روی خوبی که او به ما داده نمایش بدهیم. برای همین می‌گوید «چون نمیرد پیش او»، چون نمیرد پیش او یا خدا یا یک عارف یا همان پیغمبر در اینجا می‌گوید، همین داستان، که از امر «کن»، امر باش - امر شکوفایی‌ای که می‌گوید بشو و می‌شود، با «کن فکان» - ای امیر آب ما را زنده کن. چرا ما به خدا الآن نگوییم ما را زنده کن به خودت، همه چیز به ما بده. هی می‌گوییم این را بده، پول بده، فلان چیز را بده، آن چیز را کم نکن، این را زیاد کن، خوب این‌ها قضاوت است، شما دارید می‌گویید، شما بلد نیستید، ما بلدیم، این کار را بکن، این چه دعایی است.

برای همین می‌گوید این‌ها را سگ نفس می‌گوید: «هین سگ نفس تو را زنده مخواه»، برای این‌که این دشمن جان تو از همان اول بوده، از اول که این من‌ذهنی به وجود می‌آید، دشمن جان ماست تا بفهمیم دشمن جان ماست و کنارش بگذاریم.

خاک بر سر استخوانی را که آن

مانع این سگ بُود از صید جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۵)

سگ نه‌ای، بر استخوان چون عاشقی؟

دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۶)

آن چه چشم است آن که بینایش نیست؟

ز امتحان‌ها جز که رسوایش نیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۷)



دیوچه‌وار: مانند زالو

دیوچه: زالو

دیوچه‌وار یعنی مانند زالو، دیوچه یعنی زالو. پس می‌گوید خاک بر سرِ آن استخوانی که این سگِ من ذهنی ما علاقه‌مند به آن است، یعنی چیزهایی که ما از جهان می‌خواهیم به وسیلهٔ ذهنمان. خاک بر سرِ آن چیزی که ذهن ما الآن نشان می‌دهد و ما جذبش می‌شویم و این که خوب و بد است، مقاومت می‌کنیم و فضا را می‌بندیم می‌شویم من ذهنی و درد ایجاد می‌کنیم، تمام دردهای ما از مقاومت و قضاوت بوده است.

چرا می‌رنجیم ما؟ می‌گوییم چرا این چیز را به من ندادی، چرا کم دادی؟ ما از چه کسی نرنجیده‌ایم؟ از هرکسی که یک چیزی به ما نداده، یا کم داده یا برده رنجیدیم، به طور کلی از خدا هم رنجیدیم که به این صورت ما را انداخته و درآورده است. خبر نداریم که هر بلایی سرِ ما آمده خودمان آوردیم. می‌گوید خاک بر سرِ آن استخوانی که مانع این سگ است، یعنی من ذهنی است از صیدِ جان.

چرا ما الآن به عنوان من ذهنی علاقه‌مند به جان نیستیم، چرا فضا را باز نمی‌کنیم جان‌دار بشویم. می‌گوید اگر سگ نیستی، چرا با آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد یا استخوان عاشقی؟ چرا مانند زالو خون خودت را که خود زندگی است می‌مکی و خراب می‌کنی؟ شما فرض کن که می‌گویید زالو خون می‌مکد دیگر. پنج، شش هزارتا زالو را بگذارند روی پوست آدم، تمام خون آدم را می‌مکد خوب، خون نمی‌ماند دیگر.

این همه همانندگی همه دارند زندگی را می‌مکند، کل این‌ها را جمع کنیم می‌شود یک من ذهنی زندگی ما را می‌مکد تبدیل به مانع می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به درد می‌کند، مانند زالو خون ما را می‌مکد، زندگی ما را می‌مکد. و سوال می‌کند این چطور چشمی است که اصلاً نمی‌بیند؟ این چطور شعوری است که این‌ها را نمی‌فهمد؟ و وقتی امتحان می‌شود فقط رسوا می‌شود، وقتی عارف ما را امتحان می‌کند وقتی این‌ها را می‌خوانیم، چرا نمی‌فهمیم؟

عوض این که این‌ها را بخوانیم بفهمیم، عمل کنیم، زنده بشویم، امتحان است دیگر، در معرض این دانش قرار می‌گیریم، وقتی نمی‌شویم داریم رسوا می‌شویم. چطور هست که ما یک چیزی را می‌دانیم و عمل نمی‌کنیم؟ این چه عقلی است. می‌دانیم به ضررمان است، ترکش نمی‌کنیم. این چشم ما چرا نمی‌بیند؟ این چطور چشمی است؟ بله برای این که چشم همانندگی است، چشم عدم بود می‌دید، پس این چشم، چشم نیست.



سهو باشد ظنّها را گاه‌گاه
این چه ظنّ است، این که کور آمد ز راه؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۸)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

می‌گوید فکرها گاه‌گاهی اشتباه می‌کنند ولی این چطور فکری است یعنی این فکر من‌ذهنی که همیشه کور است، هیچ نمی‌بیند و قبلاً گفتیم که فکر چه هست، فکر گفت که آن است که راه باز کند، راه چه هست؟ گفت راه آن است که شاه ببیند. شاه چه کسی هست؟ شاه آن کسی است که خودبه‌خود شاه بشود نه به مخزن‌ها شاه بشود، یادتان است؟

می‌گوید این چه فکری است که دائماً کور است؟ حالا می‌گوید ای نور چشم من، چرا آن‌قدر برای دیگران نوحه می‌کنی؟ یک لحظه بنشین برای خودت گریه کن، به‌حال خودت گریه کن، دلت به حال خودت بسوزه، چرا همه‌اش نگران دیگرانی؟ دارد به آن دید من‌ذهنی می‌گوید.

او چرا این کار را می‌کند؟ این چرا این کار را می‌کند؟ او این کار را بکند، زندگی‌اش درست می‌شود. پس زندگی خود تو چه؟ خوب به‌حال خودت گریه کن. این چه عقلی است که اصلاً به خودت توجه نداری؟

جرم خود را بر کسی دیگر منه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق، کن آشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس، از بخت نی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)



جرم خودت را بر کسی دیگر مَنِه. ما در آینه همین را می‌بینیم، می‌بینیم که ما گناه خودمان را گردن دیگران می‌اندازیم. هم گوشت را، هم هوش را هم شعورت را به این پاداش بده. بگو آقا چرا این اتفاق افتاد؟ چرا این بدی به من رسید؟ نکند دید من غلط است؟ جرم را به خودت بَنِه، به گردن خودت بگیر، زیر بارِ مسئولیت برو که خودت کاشتی، وقتی با من ذهنی فکر می‌کنی، از روی خشم و غضب و رنجش و انتقام‌جویی و این‌ها عمل می‌کنی نتیجه‌اش یک چیز بدی خواهد شد.

تو بیا با جزا و عدل خداوند آشتی کن، نگو من درست عمل کردم، این همین دورویی است دیگر. ما با رویِ من ذهنی عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم بعد می‌گوییم چرا این‌طوری شد؟ خوب دروغین بودی؟ هم دروغ گفتی، هم حق را در نظر نگرفتی. «با جزا و عدل حق، کن آشتی»، اگر نتیجه‌ای داد که خوش نمی‌آمد، نتیجه‌اش درد بود، گرفتاری بود، مسئله بود، خودت درست کردی. برای همین می‌گوید درد را یا رنج را باشد سبب بد کردنی.

هر رنجی هر دردی می‌آید علتش این است که ما بد کردیم، بد عمل کردیم، بد فکر کردیم، به وسیله من ذهنی عمل کردیم، «بد ز فعل خود شناس، از بخت نی». بگویند نتیجه عمل خودم است که با من ذهنی‌ام انجام دادم یا فکر کردم، از خداوند نیست. این از بخت نیست، اگر فضا را باز می‌کردم، از زندگی فکر می‌گرفتم، اگر آن فکرهای من را تولید می‌کرد این‌طوری نمی‌شد. پس بخت من بد نیست، این‌طوری نیست که من بخت ندارم. بخت چه هست؟ بخت همین فضای گشوده شده است، اگر از طرف زندگی یک فکری می‌آید در این لحظه، خرد زندگی به فکر و عملت می‌ریزد، در این لحظه حاضری گفت لحظه عشق، این لحظه، روز عشق. اگر در این لحظه به زندگی زنده‌ای بخت داری، و گرنه بدبختی.

این‌ها مربوط به غزل است. به طور کلی به غزل مربوط است و به برخی ابیات بیشتر مربوط است.

امروز ابیاتی برایتان می‌خوانم که آن دو بیت آخر غزل را بیشتر تبیین می‌کند. همان‌طور که خدمتان عرض کردم این دامِ ستیزه با بزرگان درواقع بر ما تحمیل می‌شود و این خاصیت از هسته مرکزی من ذهنی می‌آید که می‌گوید من می‌دانم و این می‌دانم را من به عنوان من ذهنی رها نمی‌کنم. دائماً با من هست؛ یعنی با انسان هست و در این‌که می‌گوییم نمی‌دانم ما داریم شوخی می‌کنیم و حالت نفاق داریم. نمی‌دانم، اگر درست باشد، صادقانه باشد بسیار خوب است، ولی من ذهنی رها نمی‌کند، برای این‌که اگر واقعاً قبول کند که نمی‌دانم، ممکن است متلاشی شود و کنترل از دستش برود؛ بنابراین نمی‌دانم ما یک حالت شوخی دارد و حالت نفاق دارد و براساس این دانستن که توهمی است ما بینش ذهنمان را متأسفانه به خودمان تحمیل می‌کنیم، به دیگران تحمیل می‌کنیم و دلمان می‌خواهد به بزرگان هم تحمیل کنیم؛ در نتیجه با این می‌دانم ما به وادی شک می‌رویم و شک کردن نشان



این است که حقیقتاً ما خودمان را در معرض باد کُنْ فکان، معرض نسیم تغییردهندگی دانش بزرگان، درس‌های بزرگان قرار نمی‌دهیم.

بنابراین ابیاتی می‌خوانم که نشان می‌دهد ما به‌عنوان من‌ذهنی بسیار بسیار ضعیف هستیم. شاید ثابت بشود که ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانیم و این را، این نمی‌دانم را، روزبه‌روز ما صمیمانه‌تر و با صفای بیشتر و با حالت عملی بیشتر ابراز بکنیم.

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کف شیر نر خون‌خواره‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
روح‌ها را می‌کند بی‌خورد و خواب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

ای رفیقان یعنی ای دوستان، ای ما انسان‌ها، ای برادران، یار یعنی خداوند راه‌ها را بسته است، یعنی نمی‌توانیم راه همانندگی‌ها را برویم. ما مثل آهوی لنگیم، او یک شیر است و در مقابل خداوند که مثل شیر نر خونخواره هست، غیر از این که تسلیم بشوم در این لحظه و بگویم نمی‌دانم و فضا را باز کنم و عقل من‌ذهنی را تسلیم کنم و به عبارت دیگر به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به‌عنوان عقل، در اینجا توجه نکنم و به عقل فضای گشوده‌شده متکی باشم، چاره دیگری ندارم.

می‌گویند خداوند، آن هشیاری نمی‌خواهد. یعنی ما به‌عنوان هشیاری نباید در خواب ذهن باشیم. «او ندارد خواب و خور مانند آفتاب» مثل آفتاب دائماً می‌درخشد ولی ما به‌عنوان امتداد خداوند به خواب ذهن رفتیم و آنجا دنبال خوردن هستیم. هرچیزی که من‌ذهنی علاقه‌مند است بخورد و بنابراین او می‌خواهد هشیاری ما را که امتدادش هستیم، بی‌خورد و خواب کند یعنی علاقه‌مند به همانندگی‌ها نداشته باشیم و به خواب آن‌ها فرو نرویم که:



که بیا من باش یا هم‌خوی من

تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟

خاک بودی طالب احیا شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰)

گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف

چشم‌جانت چون بمانده‌ست آن طرف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۱)

پس خداوند می‌گوید بیا جنس من باش، عین من باش و یا هم‌خوی من باش، تا من در تو تجلی کنم. وقتی من به‌صورت آفتاب از مرکز تو طلوع کردم، من دارم به تو تجلی می‌کنم و زندگی وقتی تجلی کند از مرکز ما به‌عنوان آفتاب، ما متوجه می‌شویم که به آن ستاره‌هایی که به‌عنوان همانندگی نور می‌دادند واقعاً احتیاجی نداریم، یعنی به هشیاری جسمی احتیاجی نداریم.

می‌گوید تو دیده‌ای، من به تو مزه‌اش را چشانده‌ام تو در آلست با من ملاقات کرده‌ای و این خاصیت را داری و می‌توانی آگاه شوی، اگر ندیدی چرا این‌قدر عاشق شدی؟ تو که از جنس خاکی، خاک بودی، یعنی جسم ما مواد شیمیایی است چطور این طالب زنده شدن به زندگی شده است؟

پس در تو یک چیزی وجود دارد که عاشق من است و آن غیر از این مواد شیمیایی است که بدنت را تشکیل می‌دهد. غیر از فکرهایت است که با آن همانیده هستی، غیر از هیجانانت است. اگر از بی‌سویتی یعنی از جهان غیب به تو علف نداده است، غذا نداده است یعنی ما غذای آن‌وری را می‌شناسیم.

واقعاً در ما یک جنس عدم‌بین و سکوت‌شنو وجود دارد که هر لحظه استفاده می‌کنیم از آن. بارها گفته‌ایم که شما سکوت را می‌شنوید، حرف‌های من را می‌شنوید، حرف‌های من را این‌گوش می‌شنود، سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت را همین سکوت‌شنو می‌شنود، همین جنس اصلی شما که خداگونه است می‌شنود.

می‌گوید تو اگر از بی‌سویتی، بی‌جهتی، یعنی از فضای غیب علف نگرفتی، غذا نگرفتی، که امروز می‌گفت رزق شما از آن‌ور می‌آید، چه‌طوری چشم‌جانت آن‌ور مانده است؟ یعنی چشم جان ما آن‌ور نگاه می‌کند، ما به زور



چرخانیدیم، می‌گوییم این جهان را نگاه کن. عه، این دوباره برمی‌گردد آن‌ور. دوباره ما به زور برمی‌گردانیم که جهان را نگاه کن، آن چیزی که ذهن می‌بیند را ببین، واکنش نشان بده، مقاومت نشان بده، از این زندگی بخواه به آینده بیفت، به زمان بیفت.

می‌گوید نه، یک ذره فضا باز کنی، می‌فهمی این‌طوری نیست اصلاً. تو به آن‌وری نگاه می‌کنی، وقتی خودت را می‌چرخانی به سمت جهان درد می‌آید؛ چشم جانت به‌سوی من است، خوب این‌ها را ما نمی‌دانیم که.

همین‌طور:

«نوشتن آن غلام، قصه‌ی شکایت نقصانِ اجرای سوی پادشاه..»

(تیترا)

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصانِ اجرای سوی پادشاه که درواقع به غزل مربوط است به این دلیل که ما نامه‌ای که الآن نوشتیم، محتوای ذهنمان است، همه‌اش شکایت و ناله که به شاه نوشتیم یعنی به خدا نوشتیم؛ این من‌ذهنی که الآن درست کردیم، هرچه که درونش است، به‌نام همان‌دگی و ناله و شکایت و درد و فلان همه‌اش یک نامه است؛ این را ما نوشتیم به خداوند. الآن در این چند بیت می‌گوید که حقیقتاً این نامه شایسته‌ی خداوند است تو نوشتی؟

یادتان است که با «چنان رویی» این رو را نشان می‌دهند، «در چنان آبی» کثافت می‌ریزند. الآن اینجا هم می‌گوید که واقعاً به پادشاه این نامه را می‌نویسند؟ به خدا هم چنین نامه‌ای را می‌نویسند که تو نوشتی؟ یعنی تو فکر می‌کنی خداوند این‌قدر بی‌سواد است؟ این‌قدر ظالم است؟ این‌قدر چشم نابینا دارد که وضعیتی تو را نمی‌بیند؟ پس تو چرا به خودت نگاه نمی‌کنی و نامه را نمی‌نشینی بخوانی، ببینی چی نوشتی؟

یعنی ما به‌عنوان هشیاری ناظر چرا به ذهنمان، اینجا چه چیزی نوشته شده؟ ما چه چیزی نوشتیم که شاه همه‌اش می‌خواند. هر لحظه شاه یعنی خداوند این نامه را می‌خواند.

می‌گوید حالا شما این را بخوانید، مولانا می‌گوید واقعاً ببینید این شایسته شاه است؟

قصه‌ی کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه برنوشته‌ست او پیام
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۲)



قصه‌ی پُر جنگ و پُر هستی و کین

می‌فرستد پیش شاه نازنین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۳)

کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر

هست لایق شاه را؟ آنگه ببر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۴)

می‌گوید قصه را کوتاه کن. جریان غلام را بگو. چون این غلام یک نامه‌ای به پادشاه می‌نویسد. به امیر می‌نویسد که وضع من خراب است و شکایت خلاصه؛

بعد نامه را می‌برند می‌دهند و شاه می‌خواند و جوابش را نمی‌دهد. پیش خودش فکر می‌کند که، نامه را، نامه‌بر نبرده است، یا اگر داده، آن آشپز، نمی‌دانم خدمتکاران شاه از بس حسود هستند، نبردند دست شاه برسانند؛ در نتیجه نامه به دستش نمی‌رسد. خلاصه آخر سر می‌گوید که، خیلی اصرار می‌کند، دوروبر شاه می‌گویند، بابا یک جوابی به این بدهید.

می‌گوید که این بنده من احمق است. این همه‌اش فکر همانیدگی‌هاست. این را بده، آن را بده. به فکر من نیست. جواب ندارد این. جوابش همین سکوت است. ولی این غلام می‌گوید نامه‌ام را ندادند.

پس بنابراین می‌گوید خداوند نامه شما را هر لحظه می‌خواند، این طوری نیست که دستش نرسد. ولی دارد می‌گوید ببین این نامه لایق او هست.

قصه چه جوری است؟ پُر جنگ و پُر هستی و کین.

در این نامه‌ای که نوشتیم ما، به عنوان انسان، تمثیل ما انسان یعنی پر از حس وجود است. پُر از کینه است. پُر از ستیزه است. که تو بلد نیستی. ما بلد هستیم. اگر من بودم این کار را می‌کردم. این را می‌خواستم، ندادی. و می‌فرستد پیش شاه نازنین.

می‌گوید این کالبد یا کالبد یعنی این ذهن، من ذهنی نامه است، به آن نگاه کن. آیا این لایق شاه است؟ لایق خداست؟ آنگه ببر.



گوشه‌یی رَوَ نامه را بگشا، بخوان
بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۵)

گر نباشد درخور، آن را پاره کن
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۶)

لیک فتح نامه‌ی تن زَپ مَدان
ورنه هر کس سِرِّ دل دیدی عیان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۷)

زَپ: مفت، آسان.

زَپ، یعنی آسان، مفت، آسان. حالا نامه نوشتیم. الآن مولانا به شما بگوید که این نامه را، یعنی ذهنت را باز کن بخوان ببینیم.

«گوشه‌یی رَوَ»، یعنی خلوتی بکن. به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کن. فضا گشایی کن. نامه را بخوان. ببین آن چیزهایی که در آن نوشتی در خوردِ شاهان هست؟ یعنی شاه جهان هست؟ به خدا هم چون نامه‌ای می‌نویسند؟! اگر در خورد نیست، شایسته نیست؟ آن را پاره کن. یک نامه دیگر بنویس. و چاره این کار را بکن.

اما گشودنِ نامهٔ تَن آسان نیست، مُفَت نیست باید کار کنید. «لیک فتح نامه‌ی تن زَپ مَدان»، وگرنه هر کسی سِرِّ دل را می‌دید. یعنی هر کسی می‌دید که یک فضای گشوده هست. یک بی‌نهایت است.

ولی وقتی ما سفت چسبیدیم به این همانی‌گی‌ها، و یک نامهٔ بَد نوشتیم که پر از هستی و کین است. این نامه خیلی بَد است. نامه‌ای که ما به خدا نوشتیم از اول زندگی‌مان خیلی بَد است. شایسته خدا نیست. این هم آیه است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ ۖ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از خدا بترسید. و هر کس باید بنگرد که برای فردایش چه فرستاده است. از خدا بترسید که خدا به کارهایی که می‌کنید آگاه است.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۱۸)



از خدا بترسید. البته این باز هم همان اِتَّقُوا است. بترسید ترجمه کردند. که خدا به کارهایی که می‌کنید، آگاه است. اِتَّقُوا به معنی پرهیز کنید یا بترسید در فارسی آمده ولی واقعاً یعنی مواظب باش.

در قسمت‌های مختلف جهان گروه‌های معنوی برای همین اِتَّقُوا اصطلاحات خاصی دارند. مثلاً میان مانک‌ها می‌گویند مواظب ذهنت باش. به انگلیسی می‌گویند: «watch your mind» یعنی مؤدبانه‌اش، حالا ما در این اصطلاحات مولانا داریم اَنْصِتُوا یا اِتَّقُوا؛ این‌ها الفاظ، شاید بسیار کارآتری هستند.

اِتَّقُوا یعنی مواظب باش. مواظب ذهنت باش. تماشایش کن. به معنی بترسید ترجمه می‌کنند ولی آن‌طوری نیست که مثلاً فرض کن یک شیری می‌آید ما باید بترسیم. یا باید از خدا بترسیم.

همین‌که اینجا گفته، همین‌که بیت‌ها، شما نامه را نگاه کن. این نامه واقعاً نامه‌ای است که به شاه می‌نویسند؟

نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب

کار مردانست، نه طفلان کَعْب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۸)

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹)

باشد آن فهرست، دامی عامه را

تا چنان دانند متن نامه را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۰)

طِفْلانِ کَعْب: اطفالی که به بازی مشغول هستند.

طِفْلانِ کَعْب، یک‌جووری دیگر آن همین گردوهایی است که در جیب‌مان ریختند، گردو بازی می‌کنیم.

قدیم کَعْب بود و بچه‌های روستاها با آن بازی می‌کردند. طِفْلانِ کَعْب، یعنی آدم‌های بزرگسالی که هنوز به همانندگی‌ها مشغول هستند. بالغ نشدند.

می‌گوید: «نامه بگشادن چه دشوارست و صَعْب»، کار مشکلی است. کار مردان است؛ مردان یعنی نه واقعاً مردان در مقابل زنان. کار انسان‌های بزرگ است. چه زن، چه مرد. نه آدمی که به لحاظ جسمی بالغ شده ولی عقل او همین عقل ذهنی است. یعنی کار من‌های ذهنی نیست. طِفْلانِ کَعْب نیست؛



کسی که مثلاً نشسته، می‌گوید ماشینم باید این‌طوری باشد. اتومبیل‌م این‌طوری است. مُدَلش باید این‌طوری باشد. ساعت‌م باید این‌طوری باشد، این‌ها کَعَب یعنی همین چیزهایی است که مردم به آن مشغول هستند دیگر.

و می‌گوید که همه ما به فهرست قانع گشته‌ایم. کتاب فهرست دارد. اول که باز می‌کنیم، می‌گویند این کتاب مثلاً موضوعاتش این است. فصل اول؛ فصل دوم؛ فصل سوم.

یکی فقط فرض کن آن قسمت را بخواند. دیگر کتاب را نخواند. یعنی همه انسان‌ها فقط فهرست را می‌خوانند. ولی فهرست خود کتاب نیست. بنابراین آن چیزی که ذهن می‌گوید، دارد اشاره می‌کند به کتاب اصلی که با فضاگشایی باز می‌شود. اگر بخواهی بخوانی باید بروی فضا را باز کنی، کتاب را بخوانی.

ولی اگر کسی فقط به فهرست قانع شود. در این صورت به این علت است که در حرص و هوا آغشته است. یعنی به حرص و خواستن‌های همین همانیدگی‌ها آغشته است. آن‌ها را می‌خواهیم ما؛ در نتیجه یک چیزهایی سطحی و ذهنی می‌گوییم دیگر؛ بلکه من این کتاب را خواندم، راجع به این بود. فهرست را می‌گوییم. همین توصیفات که با ذهنمان می‌کنیم.

یک موقعی است که فضا را باز می‌کنیم به صورت حضور ناظر می‌بینیم وای در ذهن چه خبر است؟ چه باورهای پوسیده‌ای دارم؟ چقدر من درد دارم؟ چقدر فکرهای منفی هر لحظه سرم می‌آید؟ چه چیزهای منفی در آینده پیش‌بینی می‌کنم؟ چه فکرهای منفی به خودم تلقین می‌کنم؟

یک موقعی است این‌ها را ببینم، کتاب را دارم می‌خوانم. یک موقع فهرست گفته، انسان ممکن است فکر منفی هم داشته باشد. بلکه فهرست است، این را می‌دانیم دیگر. انسان ممکن است فکر منفی داشته باشد. این فرق دارد با این که کتاب را باز کنید. وای فکرهای منفی را ببین. این فکر مربوط به آن چیز است، این رنجش مربوط به آن چیز است. این همه رنجش دارم، این خود کتاب است، متن کتاب است.

«باشد آن فهرست، دامی عامه را»، عامه مردم، عموم مردم که من ذهنی دارند، به فهرست مشغول هستند. «تا چنان داند متن نامه را»، فکر می‌کنند متن کتاب هم همین است، نامه یعنی کتاب.

من به حضور زنده‌ام، به خدا زنده‌ام، من به وحدت رسیده‌ام، انسان باید به وحدت برسد. نامه تن را نگاه کن، باز کن نگاه کن، درون را نگاه کن، این درون موقعی دیده می‌شود که با چشم دیگر ببینی.



امروز می‌گفت آن چه چشمی است که دائماً بد می‌بیند، اصلاً نمی‌بیند؟ چشمی که از کثیف کردن آبِ زندگی، نورِ زندگی، هشیاریِ زندگی به‌دست می‌آید. چشمی که از حرص زدن به چیزهای مادی، چرا حرص می‌زنیم؟ برای این‌که با آن همانیده هستیم. چرا حرص می‌زنیم؟ برای این‌که می‌گوییم آن همانیدگی را به‌دست می‌آوریم به زندگی می‌رسیم. هوا هم یعنی خواستن‌های مکرر، لحظه‌به‌لحظه من‌ذهنی، هوا، لحظه‌به‌لحظه می‌خواهیم. تمام فکرهای ما در ذهن که پشت‌سرهم با سرعت رد می‌شود مربوط به حرص و هوا است.

**باز کن سَرنامه را، گردن مَتاب
زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۱)

**هست آن عنوان چو اقرارِ زبان
متنِ نامه‌ی سینه را کن امتحان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۲)

**که موافق هست با اقرار تو؟
تا منافق‌وار نبود کار تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۳)

همین منافق است. نامه را باز کن، کتاب را باز کن. فقط به فهرست قانع نشو و سرپیچی نکن، سرکشی نکن، نگو می‌دانم. بنابراین این سخن را بشنو و بدان که به راهِ درست فقط خدا داناست. واقعاً این «وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ»، این خیلی اصطلاح جالبی است، برای این‌که شما فضاگشایی می‌کنید خبری از کارِ قضا و کن‌فکان ندارید.

ما اصلاً نمی‌دانیم چجوری تغییر می‌کنیم. اگر کسی بگوید من می‌دانم، واقعاً دروغ می‌گوید. چجوری می‌دانیم ما؟ نامه را باز کن، ببین با چه چیزهایی همانیده شدی؟ چه فکرهای منفی، چه فکرهای همانیده از ذهنت می‌گذرد؟ فضا را باز کن و توجهت را از آن‌ها بردار. توجهت را بگذار فضایِ گشوده‌شده. بدان که به راستی و درستی فقط خدا داناتر است. می‌گوید که این عنوان‌ها و فهرست‌ها مثل اقرارِ زبان است. زبان هرچه می‌گوید فهرست است. هرچه ما می‌گوییم جزء فهرست است، یعنی همان عناوین است که می‌گوییم در این کتاب این‌ها نوشته شده.



الآن متنِ نامهٔ سینه را امتحان کن. ببین با آن چیزهایی که به زبان می‌گویی این درون موافقت دارد؟ این که می‌گویم به وحدت زنده هستم من، به وحدت رسیده‌ام، حقیقتاً در سینهٔ تو با آن چیزی که به زبان می‌گویی، این‌ها با هم می‌خوانند؟

آن چیزهایی که به زبان می‌گویم ما حقیقتاً در درونِ ما هم این‌طوری است؟ یا درونِ ما یک جورِ دیگر است، با زبان یک جورِ دیگر می‌گویم ما؟ اگر می‌گویم کارِ ما منافق‌وار است.

منافق همین است دیگر، منافق یعنی در سینه همانیدگی وجود دارد، در ذهن نداریم. نیست آقا، نه درد دارم، نه همانیدگی دارم، نه باید رویِ خودم کار کنم، آقا برای چه کار کنم؟ دیگر آدم وقتی عارف می‌شود مثل من کار دیگر لازم ندارد که. متن نامهٔ سینه را امتحان کن.

وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به راستی و درستی داناتر است.
گردن مَتَاب یعنی سرپیچی نکن.

چون جَوّالی بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم، که در وی بنگری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴)

که چه داری در جَوّال از تلخ و خوش؟
گر همی ارزد کشیدن را، بکش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۵)

ورنه خالی کن جِوالت را ز سنگ
باز خر خود را از این بیگار و ننگ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۶)

جَوّال همین کیسهٔ بزرگ که می‌دانید چیست، از نخِ ضخیم یا پارچهٔ خشن برای حمل بار درست می‌کردند.
ز آن نباید کم یعنی از آن نباید کمتر باشد، حداقل، دست‌کم باید این باشد.

پس می‌گوید که اگر ما در جِوال، در کیسهٔ بزرگ همانیدگی‌ها را ریختیم، دردها را ریختیم و داریم می‌کشیم با خودمان نباید نگاه کنیم که در آن چیست؟ حداقل باید نگاه کنیم ببینیم چه داریم می‌کشیم. شما نمی‌خواهید زیرِ سنگینی دردهایتان، همانیدگی‌هایتان، فشارهایی که می‌آید از بیرون برای نگه‌داریِ این تصویرِ ذهنی که من



را باید این‌طوری ببینند، من به مردم این‌ها را گفتم، اقرار زبان من به مردم این‌طوری بوده، مردم من را این‌طوری می‌شناسند، من باید یک‌جوری زندگی کنم، این‌ها همه فشار روحی است.

نباید در این جوال نگاه کنی؟ که در این جوال تو چقدر چیز خوب هست؟ چیز خوشی آور هست، چقدر حضور هست؟ چقدر نیکی هست؟ چقدر چیز تلخ هست؟ چقدر درد هست؟

اگر می‌ارزد بکش ببر، حملش کن، وگرنه جوال را خالی کن. تو داری سنگ می‌بری. یک آدم عاقل، یک جوال پنجاه کیلویی پشتش بار می‌کند ببرد؟ پر از سنگ؟ حالا پر از جواهر باشد بله.

خودت را از این حمالی مفت بخر که ننگ است. پس بنابراین این کلمه ننگ و بیگار یعنی کار بی‌مزد. شما نگاه کن ببینید ما چقدر کار بی‌مزد می‌کنیم، چقدر بادام پوک می‌کاریم، چقدر کارافزایی می‌کنیم، چقدر زندگی را به مسئله تبدیل می‌کنیم، چقدر کار می‌کنیم فکر می‌کنیم سخت کار می‌کنیم و واقعاً کار نیست هیچ نتیجه‌ای ندارد. وقت، زحمت، عمر می‌رود، نتیجه هیچ چیزی. می‌گویند و این ننگ است، برای یک انسانی که شعور خدا را دارد، به عقل کل دسترسی دارد، از آن استفاده می‌کند، این ننگ است. اصلاً درد حمل کردن ننگ است.

وقتی ما می‌توانیم به چشمه شادی بی‌سبب لایزال و ادامه‌دار زندگی زنده بشویم، از آن استفاده کنیم، انسان غمناک باشد، ننگ است. وقتش را، تمرکزش را، توجهش را بدهد به کاری، بعد از یک ماه فقط از آن مسئله و درد بیرون بیاید. انسان جنگ بکند، انسان ستیزه بکند. اصلاً همین حرفی هم که امروز می‌زنیم که می‌گوییم که با بزرگان ستیزیدن کارافزایی است، وقت تلف کردن است، از دست دادن فرصت است، که من می‌خواهم مردم بدانند که من می‌توانم مثلاً به مولانا ایراد بگیرم.

این تصویر ذهنی را از من داشته باشند که من می‌دانم باسوادم، حتی به مولانا هم می‌توانم ایراد بگیرم. آقا این چه تصویر ذهنی است؟ این کارافزایی است، برای چه خودت را بدبخت می‌کنی؟

در جوال آن کن که می‌باید کشید

سوی سلطانان و شاهان رشید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۷)

در جوال آن مواد را بگذار که شایسته کشیدن است، که فقط هشیاری حضور را بگذار. شما به سوی سلطانان و شاهان هدایت‌کننده، رشید، زنده به عشق چه می‌برید؟



شما اگر پیشِ مولانا بروید، فرض کن زنده است می‌خواهید بروید پیشِ او، چه می‌برید؟ من ذهنی‌تان را؟ سوادتان را؟ پیش خدا چه می‌برید؟ همین روی من ذهنی را؟ همین دردها را؟ همین نامه‌ای که نوشتید؟

اجازه بدهید از این قصه هم بخوانیم که یک نفر به مُرتضی یعنی حضرت علی می‌گوید که شما اگر به خدا معتقدی و او تو را حفظ می‌کند، از بالای بلندی بپر پایین، تا من بفهمم واقعاً معتقدی.

اجازه بدهید بخوانیم؛

مُرتضی را گفت روزی یک عنود

کو ز تعظیم خدا آگه نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳)

بر سر بامی و قصری بس بلند

حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۴)

گفت: آری او حفیظست و غنی

هستی ما را ز طفلی و منی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۵)

عنود: ستیزه‌گر، مُعاند

عنود یعنی ستیزه‌گر، عنود به معنی ستیزگر، همین من‌ذهنی است که ستیزه می‌کند، مقاومت دارد درمقابلِ اتفاق این لحظه، و گفتیم هم مقاومت داشتن، یعنی کاری داشتن.

علی‌الاصول اتفاقی که می‌افتد براساسِ قضا و کُن‌فکان است، شما باید این را بگذارید در حیطه فرمانروایی خداوند و فضا را باز کنید و شما باید بگویید «والله أعلم بالصواب»، من توکل دارم و من فضا را باز می‌کنم.

من می‌دانم که یک نیرویی دارد کار می‌کند و اگر شک داشته باشید و ستیزه‌گر باشید، همان بیت اوّل، «آن شخص از تعظیم خدا آگه نبود»، تعظیم خدا یعنی بزرگ‌داشت خدا و بزرگی خدا. ولی اینجا به این معنی آمده که آن شخص نمی‌دانست که در این لحظه عقل خودش را باید تسلیم عقل فضا شده بکند، یعنی تسلیم خدا کند. این لحظه دست قضا و کُن‌فکان هست و دست عقل من نیست، این را نمی‌دانست، درنتیجه من‌ذهنی داشت.



می‌گوید: حضرت علی را روزی یک ستیزه‌گر گفت و این شخص از تعظیم خدا آگه نبود، یعنی، گفتم دیگر، این کلمه تعظیم مهم است، یعنی نمی‌دانست که باید سجده کند، در این لحظه فضاگشایی کند، در این لحظه باید تسلیم بشود، در این لحظه باید عقل و خرد زندگی را از این فضای گشوده‌شده بیاورد و عقل من‌ذهنی‌اش را با مقاومت به اتفاق این لحظه نیاورد، در نتیجه از من‌ذهنی‌اش حرف می‌زند.

می‌گوید که آیا تو جای بلند بروی، مثل بام و قصر بلند، واقعاً عقیده داری که خداوند تو را حفظ می‌کند ای هوشمند؟ تازه هوشمند هم می‌گوید.

«حفظ حق را واقعی ای هوشمند؟» گفت آری، گفت بله او نگه‌دارنده است و غنی هست، یعنی مضایقه‌ای ندارد او، حفظ می‌کند ما را، هستی ما را از طفلی و منی. این طفلی و منی هم خیلی جالب است. یعنی اگر من فضا باز کنم، از تعظیم خدا آگه باشم، از طفل بودن، یعنی از من‌ذهنی بودن و من داشتن من را حفظ می‌کند، حالا ببینید ایشان چه می‌گوید.

گفت: خود را اندر افکن هین ز بام

اعتمادی کن به حفظ حق تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۶)

تا یقین گردد مرا ایقان تو

و اعتقاد خوب با برهان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷)

پس امیرش گفت: خامش کن، برو

تا نگردد جانت زین جرأت گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۸)

ایقان: اعتماد، باور، یقین

پس ایقان یعنی اعتماد، باور، یقین.

پس آن شخص می‌گوید که حالا که این‌طوری است تو از این جای بلند خودت را بینداز پایین. مگر نمی‌گویی تو را حفظ می‌کند، خداوند تو را می‌گیرد می‌آورد می‌گذارد زمین؟ اگر تو این‌کار را بکنی، بیندازی خودت را از بالا و زنده بمانی، در این صورت من اعتقاد پیدا می‌کنم به برهان تو و مرا یقین می‌شود که تو هم واقعاً یقین داری.



«پس امیرش گفت:» یعنی حضرت علی به ایشان گفت که بهتر است خاموش بشوی و گرنه جانت به این ترتیب از بین خواهد رفت.

البته «تا نگردد جانت زین جرأت گرو» نمی‌گوید که اگر از این حرف‌ها بزنی با شمشیر دونیم می‌کنم، نه. می‌گوید که اگر با این روش و سبک بروی جلو، پس تو من‌ذهنی داری، جانت خواهد مُرد.

«تا نگردد جانت زین جرأت گرو»، برای این‌که تو داری جرأت می‌کنی در این لحظه در مقابل تعظیم خدا، تو به‌جای این‌که فضا باز کنی، از خرد زندگی استفاده کنی، داری با عقل من‌ذهنی‌ات حرف می‌زنی، این‌ها جرأت است. جرأت یعنی این‌که همه من‌های ذهنی، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی جرأت داریم. جرأت عبارت از این است که شما عقل خودتان را می‌گیرید در این لحظه، عقل فضای گشوده‌شده را کنار می‌گذارید، این جرأت است. یعنی از عقل زندگی استفاده نکنیم، از عقل خودمان استفاده کنیم که مال من‌ذهنی است، این جرأت است.

و خودش توضیح می‌دهد،

**کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

**بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول ؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

**آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

کی این حق به بنده داده شده که این لحظه درحالی‌که من‌ذهنی دارد خدا را امتحان کند که ما می‌کنیم.

**کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)



که خدا حالا من شما را آزمایش می‌کنم، اگر این کار را برایم کردی معلوم می‌شود که وجود داری، اگر نکردی معلوم می‌شود که نیستی، اگر من را دوست داری این کار را بکن، نداری که هیچ چیز دیگر. یعنی چه این‌ها؟

کی بنده جرأت دارد از روی فضولی خداوند را امتحان کند در این لحظه، ای احمق سرگشته. گنج یعنی سرش برگشته، گول هم یعنی نادان.

ای نادان که مثل مست‌ها هی معلوم نیست چه می‌گویی. چون من ذهنی این‌طوری است دیگر، سرگشته است، این لحظه سرش حرف این همانندگی را می‌زند، این لحظه این همانندگی را می‌زند، این لحظه این همانندگی را، مثل این‌که عینک‌های مختلف می‌زند، گنج است و چون اساسی ندارد این صحبت‌ها از من ذهنی می‌آید گول است، نادان است.

می‌گویند این حق خداوند است که بنده را هر لحظه امتحان کند، ببیند که آیا از جنس او شده؟ که امروز هم داشتیم و از جنس او شدی تو را راه می‌دهد و گرنه سد ذوالقرنین را می‌بندد جلوی تو. تو می‌خواهی خداوند سد ببندد برایت که همانندگی‌ها اذیت نکنند، لحظه به لحظه از امتحان او قبول بشو.

امتحان او چیست در این لحظه؟ فضاگشایی. هر لحظه که فضا را باز می‌کنیم، عدم را می‌آوریم مرکزمان، یعنی او را می‌گذاریم مرکزمان، داریم از امتحان قبول می‌شویم. هر لحظه که به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مقاومت می‌کنیم و قربانی اتفاق می‌شویم یعنی قربانی این جهان می‌شویم که جهان ما را تسخیر می‌کند رُفوزه می‌شویم از امتحان، پس لحظه به لحظه او امتحان می‌کند.

در دوتا قسمت قبل گفت که ما آهوی لنگ هستیم او شیر شکار است، گفت یک نامه نوشتیم، این نامه اصلاً لایق شاه نیست، چه برسد که از آزمایش قبول بشویم. امتحان چیست؟ امتحان می‌گوید این نامه را پاره کردی یک نامه دیگر به وسیله من بنویسی؟ نه نکردی، خوب رُفوزه می‌شوی.

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



داشتیم راجع به قصه‌ای صحبت می‌کردیم که یک من‌ذهنی به مرتضی یعنی حضرت علی می‌گوید که تو می‌توانی خودت را از بلندی بیندازی پایین، که اگر نمرودی و خدا تو را نگه داشت، من یقین می‌کنم به ایقان تو و ایشان جواب می‌دهند که بله، خداوند یا زندگی غنی است و حفظ کننده است مرا از منیت، یعنی منی، و طفلی یعنی ناپخته بودن، عدم بلوغ معنوی حفظ می‌کند یعنی نمی‌گذارد من من‌ذهنی داشته باشم، فضا را باز نگه می‌دارم از جنس معنوی می‌شوم. و می‌گوید این شخص از تعظیم خدا آگه نبود، یعنی نمی‌دانست که عقل خدا در این لحظه به عقل ما می‌چربد، همیشه ما باید عقلمان را رها کنیم و عقل فضای گشوده شده را بگیریم،

و همین‌طوری ادامه داد که بنده حق این را ندارد که خدا را امتحان کند، بلکه خدا هر لحظه بنده را امتحان می‌کند، ببیند که دارد از خواب ذهن بیدار می‌شود یا نه؟ و بقیه قصه، درواقع گرچه قصه کوتاه است، مولانا نتیجه‌گیری می‌کند از این قصه کوتاه.

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سِرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

هیچ آدم گفت حق را که تو را
امتحان کردم درین جُرم و خطا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳)

تا ببینم غایت حِلْمَت شَها
آه، که را باشد مَجَالِ این؟ که را؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴)

سِرار: باطن، نهان‌خانه، دل یا مرکز انسان. حِلْم یعنی فضاگشایی، در واقع البته اینجا بُردباری نوشته، این کلمات باید یک خُرده با ملاحظه به کار بروند. بُردباری یعنی بار بُردن، و حالا در بررسی دقیق احتمالاً با صبر باید فرق داشته باشد، حالا ما صبر را به کار می‌بریم، حِلْم را به معنی فضاگشایی می‌گیریم. پس می‌گوید که زندگی ما را امتحان می‌کند، هر لحظه ما را به ما نشان بدهد.

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سِرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)



فرض کنیم که سِرار را به معنی در مرکزمان یا مرکزمان عدم است، در نهان‌خانهٔ دلمان چه داریم؟ عدم داریم یا جسم داریم؟ پس «از عقیده در سِرار»، عقیده را به معنی چه فکر بگیریم، چه به اصطلاح آن جنسی بگیریم که در مرکز ما هست، پس بنابراین می‌خواهد ببیند در نهان‌خانهٔ ما، در هستهٔ مرکزی ما، آیا خود اوست، چقدر ما از جنس او هستیم؟

و توضیح می‌دهد می‌گوید که آدم که خطا کرد، آیا گفت که خدایا من در این خطا تو را امتحان می‌کردم ببینم که این چینه‌دان تو، حوصلهٔ تو چقدر وسیع است؟ فضاگشایی تو چقدر وسیع است؟

می‌گوید که این مجال، این جرأت را چه کسی دارد؟ آه می‌کشد و انتقاد می‌کند از این بینش که بینش من ذهنی است و همین رفتار من ذهنی را ما معمولاً در رفتار عادی هم به کار می‌بریم که ما زیر بار تقصیرمان نمی‌رویم، زیر بار اشتباهمان نمی‌رویم و مرتب می‌گوییم که امتحان کردم شما را، یا خواستم ببینم شما چه می‌گویید، چکار می‌کنید؟

به طور صمیمانه از ته دلمان نمی‌گوییم اشتباه کردیم و اشتباه خودمان را درست کنیم. به هر حال در مقابل زندگی همچون رفتاری نمی‌شود کرد. این همین فکر بچه‌گانه است. البته ایشان می‌گوید «طفلی»، طفلی را، یعنی کسی که سنش رفته شصت - هفتاد شده هنوز طفل است.

ولی امروزه خیلی از طفل‌ها، هفت - هشت سال به اندازهٔ کافی در این مورد می‌دانند. «طفلی» منظور نپخته بودن و نابالغ بودن معنوی است.

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر

هست عذرت از گناه تو بتر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵)

آنکه او افراشت سقف آسمان

تو چه دانی کردن او را امتحان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶)

ای ندانسته تو شر و خیر را

امتحان خود را کن، آنکه غیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷)



می‌گوید که عقل من ذهنی از بس که در فکرها گم شده و عقلی ندارد و گنگ است، گیج است، عذری هم که می‌خواهد از گناهش بدتر است. یعنی با من ذهنی واقعاً ما اشتباهمان را نمی‌پذیریم و همیشه عذری هم که می‌خواهیم بدتر از گناه است. این نشان می‌دهد که ما هنوز متوجه نشدیم که یک جسم در مرکز ما هست. و می‌گوید آن‌که سقف آسمان را درست کرده، حالا چه این آسمان را بگیرد چه آسمان درون را، و بیشتر آسمان درون را بگیریم، آن کسی که آسمان درون را باز می‌کند، یک فضای بی‌نهایت در درون ما به وجود می‌آورد و آن عقل کل دارد، تو باید آن را امتحان کنی یا او باید تو را امتحان کند؟

تو که با عقل من ذهنی خیر و شر را نمی‌دانی، یعنی نمی‌دانی چه چیزی به نفع است چه چیزی به ضرر است. عموماً ما آن چیزهایی که به نفعمان است آن‌ها را به ضرر می‌دانیم، آن‌هایی را که به ضررمان است آن‌ها را خیرمان می‌دانیم. می‌گوید تو این را نمی‌دانی، بعد آن موقع می‌خواهی زندگی را امتحان کنی، تو می‌خواهی یکی دیگر را امتحان کنی، پس بنابراین ما نه زندگی را نه خدا را امتحان می‌کنیم، نه دیگران را. بهتر است که خودمان را امتحان کنیم. «**امتحان خود را کن**»، اول خودت را امتحان کن، بعداً برو دیگران را امتحان کن، ولی وقتی خودمان را امتحان می‌کنیم می‌بینیم که از امتحان لحظه به لحظه رفوزه می‌شویم و دارد خودش می‌گوید:

امتحان خود چو کردی ای فلان

فارغ آیی ز امتحان دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸)

چون بدانستی که شکر دانه‌ای

پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹)

پس بدان، بی‌امتحانی، که اله

شکری نفرستد ناجایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰)

پس بنابراین می‌گوید: وقتی خودت را امتحان کردی، دیدی چه وضعی داری، از امتحان دیگران دست برمی‌داری، ولی وقتی که امتحان کردی خودت را، این قدر مورد آزمایش قرار گرفتی که فهمیدی دانه شکر هستی، یعنی از جنس زندگی هستی، در این صورت خواهی دانست که اهل فضای یکتایی هستی، اهل شکرخانه هستی، اهل این جهان نیستی، اهل جای تلخی نیستی.



و این را هم می‌دانی که بدون امتحان، «اله» یعنی خداوند به تو، شادی بی‌سبب، شکر نمی‌فرستد. «ناجیگاه» یعنی بیهوده، مُفت، بدون این‌که سزاوار بشوی.

پس ما هر لحظه امتحان می‌شویم ببینیم که چقدر پیشرفت کردیم، آیا با ذهنمان می‌توانیم اندازه بگیریم این پیشرفت را؟ بارها نه. ولی حداقل با فضاگشایی می‌فهمیم که ما از جنس شکر و شیرینی و یعنی از جنس شادی هستیم، از جنس غم نیستیم. خیلی از ما غم را و درد را، به‌جای زندگی جایگزین کرده‌ایم. بیت اول غزل هم همین را می‌گفت دیگر، می‌توانیم این‌طوری معنی کنیم،

ای کسی که درد را به‌جای زندگی گرفته‌ای، فقط برای این‌که بتوانی با یک چیزی همانیده بشوی، اصلاً من‌ذهنی می‌خواهد با یک چیزی همانیده بشود. نمی‌فهمد خیر و شرش را و نمی‌داند که با درد همانیده نمی‌شوند.

این بدان، بی‌امتحان، از علم شاه چون سَری، نفرستد در پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱)

هیچ عاقل افکند دُرِ ثمین
در میان مُستراحِ پُر چمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲)

ز آنکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار کَهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳)

ثمین یعنی قیمتی، گرانها، چمین یعنی کثافت، همین ادرار، پس بنابراین این را بدان، بدون امتحان، علم شاه کسی را به پایین مجلس نمی‌فرستد. پایگاه، یعنی جای پست، اگر کسی در جای پست است، سزاوارش است، اگر کسی زندگی‌اش بد است به‌دلیل این‌که زحمت نکشیده، به‌دلیل این‌که بیدار نشده، هنوز من‌ذهنی دارد. اگر درد زیاد دارد، هر روز دردهایش را اضافه می‌کند، درد را به‌جای زندگی گرفته و بعد می‌گوید که آیا یک عاقل، دُرِ گران‌بها را در مُستراح می‌اندازد؟ نمی‌اندازد که، یا گندم را یک حکیم آگاه می‌فرستد به انبار کاه؟ نه نمی‌فرستد. پس گندم، هشیاری هست، دُرِ ثمین باز هم حضور هست. یعنی این حضور و زندگی، زنده‌شدن به این زندگی، مجانی نیست.



و البته قصه، با کسی شروع شد که از تعظیم خدا آگاه نبود. یادمان باشد قصه خود ماست. شما این لحظه از خودتان بپرسید که آیا عقل من ذهنی را می‌گذارید که عقل زندگی را بگیرید؟ و این را می‌دانید که اگر من ذهنی پایین‌دست، پُر از درد دارید، این را شاه با علم این کار را کرده، آگاه است که شما این‌طوری هستید ولی شما این‌قدر آگاه نیستید که خودتان کردید و باید برای بیرون آمدن از این وضعیت کار کنید. شما جبر ندارید که در این وضعیت بمانید، چون جبر جسم‌ها را به خودتان تحمیل کردید، عقل جسم‌ها را به خودتان تحمیل کردید، در نتیجه با عقل آن‌ها می‌بینید، با عقل زندگی نمی‌بینید.

عقل آن‌ها، دیدن آن‌ها، زندگی خواستن از آن‌ها، در مرکز گذاشتن این‌ها، قدغن است از نظر زندگی.

شیخ را که پیشوا و رهبرست گر مریدی امتحان کرد، او خُرس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴)

امتحانش گر کنی در راه دین هم تو گردی مُمتَحَن ای بی‌یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵)

جرأت و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود زانِ افتاش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۶)

افتاش: تفتیش کردن

افتاش: تفتیش کردن؛ پرس‌وجو. می‌گوید آن شیخی را یا آن انسان کاملی را که پیشوا و رهبر است، انسان معنوی، در این مورد مولانا، اگر مریدی می‌خواهد امتحان بکند، حتماً خراست. و اگر تو بخواهی در راه دین، در راه حضور، در راه تبدیل که این شخص چقدر حضور دارد؟ دارد یا ندارد؟، بخواهی امتحان بکنی، خودت داری امتحان می‌شوی. چون همین‌که حرف بزنی، معلوم خواهد شد که تو چقدر بی‌یقین هستی؛ بنابراین جسارت و جهل تو فاش می‌شود و از این کندوکاو تو، تفتیش تو، او عریان نمی‌شود.

این ابیات به روشنی دو بیت آخر غزل را توضیح می‌دهند، و شما متوجه می‌شوید که امتحان کردن یک بزرگی، زیر سؤال بردن او چقدر خطرناک است.



گر بیاید ذَرّه، سَنَجَد کوه را
بردَرَد زَان کُه، ترازوش ای فَتّی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۷)

کز قیاسِ خود ترازو می‌تَنَد
مرد حق را در ترازو می‌کُنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۸)

چون نگنجد او به میزان خِرَد
پس ترازوی خِرَد را بردَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۹)

توجه کنید که اندازه‌گیری من‌ذهنی در ترازوی مقایسه است. ما او را مقایسه می‌کنیم با خودمان، یا با الگوهایی که در ذهنمان داریم می‌سنجیم. ما ابزارهای ذهنیِ مثلاً یک آدمی که به زندگی زنده بشود، باید این‌طوری رفتار کند، این کار را بکند، این کار را نکند_ پس بنابراین ذره که در اینجا من‌ذهنی است، اگر بیاید کوه را که انسان زنده به زندگی است، بسنجد، «عاشق است یا صادق است؟» بسنجد، در این صورت «بردَرَد زَان کُه، ترازوش ای فَتّی» ترازویش به هم می‌ریزد؛ ترازوی جسمی‌اش به هم می‌ریزد. او از مقایسه، ترازو درست می‌کند و مرد حق را، مردی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌است را به ترازو می‌گذارد، اما چون آن شخص در ترازوی عقل من‌ذهنی نمی‌گنجد، پس ترازوی خِرَد او یعنی عقل او بردَریده می‌شود، خراب می‌شود. حالا این ابیات بسیار بسیار ساده، در عین حال پُر توان هستند. من دیگر بیش‌تر از این صحبت نمی‌کنم.

امتحان هم‌چون تصرّف دان در او

تو تصرّف بر چنان شاهی مَجُو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰)

چه تصرّف کرد خواهد نقش‌ها

بر چنان نقّاش، بهر ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۱)

امتحانی گر بدانست و بدید

نی که هم نقّاش آن بَر وی کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۲)



امتحان یک بزرگ مثل مولانا یا یک انسانی که زنده است و حقیقتاً به زندگی زنده است، تصرف کردن در آن است، یعنی تو با من ذهنیات می‌خواهی تصرف کنی و این کار خیلی خطرناک است. گفتیم این یک تله است که همه می‌افتند در آن. هرکسی بداند این موضوع را، به این ابیات توجه کند و عمل کند، از این تله می‌آید بیرون. بارها در آن گفت‌وگوی اولیه، من به شما گفتم که شما در مورد مولانا، و حتی بنده که اینجا نشستم در خدمت شما، قضاوت نمی‌کنید، غیبت نمی‌کنید، انتقاد نمی‌کنید و فقط روی خودتان تمرکز می‌کنید. اگر بکنید در تله‌ای افتادید که ممکن است نتوانید بیایید بیرون.

نمی‌شود شما مولانا بخوانید و ایراد هم بگیرید، پس مولانا به شما نمی‌تواند کمک بکند، برای این که شما می‌خواهید تصرف کنید در او، او باید در شما تصرف کند: «تو تصرف بر چنان شاهی مَجُو»

همین‌طور ما تصرف در کار قضا و کن‌فکان هم می‌کنیم. این همه شکایت و درد و رنج و عدم تسلیم و پذیرش، از تصرف در کار خداست. اگر ما غم می‌خوریم یعنی می‌گوییم خدا بلد نبوده دیگر. نمی‌خواهیم خودمان را درست کنیم از امتحان قبول بشویم، نمی‌خواهیم قبول کنیم که یک اشکال داریم ما و اشکالمان هم این است که از طریق یک جسم می‌بینیم، محور جسم‌ها می‌گردیم.

می‌گوید که نقش‌ها که به وسیله نقاش یعنی خداوند کشیده می‌شود، چه تصرفی می‌تواند روی نقاش بکند؟ نقاشی که کشیده شده روی کاغذ روی نقاش چه تصرفی می‌تواند بکند؟ و اگر هم بخواهد نقاش را امتحان بکند نه که آن امتحان را و آن وضعیت را خود نقاش به وجود آورده، نقاشی که نمی‌تواند که چیزی به وجود بیاورد!

پس اگر هم ما داریم این کار را می‌کنیم به‌طور بیهوده و بی‌جا، شاید خود او می‌خواهد ما اشتباه بکنیم که می‌گفت: «دورویی او خویش نیست»، اگر غزل یادتان باشد و تمام آن چیزهایی که ما به‌صورت نقش تجربه می‌کنیم، خود او به وجود می‌آورد.

**چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورت‌ها که در علم وی است؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳)

**وسوسه‌ی این امتحان، چون آمدت
بخت بد دان کآمد و گردن زدت**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)



چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

این سه بیت مهم هستند، بیتی که «چه قدر باشد خود این صورت که بست» یعنی صورتی که ما می‌بندیم با عقلمان، این صورت، آن فکر، آن نقش، هرچه که، آن الگو که درست می‌کنیم، پیش صورت‌هایی که در علم عقل کل است، چه اندازه می‌سنجد؟ چقدر ارزش دارد؟ و بیت بعد می‌گوید که اگر دیدی وسوسه امتحان رهایت نمی‌کند، تو باید مولانا را بسنجی، باید قضاوت کنی، باید اندازه‌گیری، باید بگویی خوب است یا بد است، در آن صورت بدان که بخت بد به سراغت آمده و گردنت را می‌خواهد بزند:

وسوسه‌ی این امتحان، چون آمدت بخت بد دان کآمد و گردن زدت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

بدان که بخت بد آمد، گردن تو را زد و کُشت.

اگر چنین میلی، چنین فکرهای پی‌درپی‌ای در تو پیدا شد که بخواهی با آن کسی که معلم توست، آن کسی که مثل مولانا، ما شعرش را می‌خوانیم که از آن استفاده کنیم، چنین وسوسه‌ای دیدی در خودت که می‌خواهی کَندوکاو کنی و اندازه‌گیری و قضاوت کنی در آن صورت با خدا گرد، با خدا گرد یعنی بگرد به‌سوی خدا فضا باز کن و «درآ اندر سجود» این همان «سجود»، همین «تعظیم» بیت اول همین قسمت بود.

سجده‌گه را تر کن از اشک روان کای خدا تو وارِه‌انم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو، پُر خُروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خُروب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. می‌گوید که، این قدر گریه کن، زاری کن و فضاگشایی کن که سجده‌گاه را تر کنی یعنی این قدر باید فضاگشایی کنی و متواضع باشی که عقل زندگی و آن لطف زندگی از شما به‌صورت گریه بیان بشود و شما دارید با زبان حال



نه قال، دارید می‌گویید که خدایا، از این گمانِ بد که من می‌خواهم تو را بسنجم یا پیرم را بسنجم، معلم معنوی‌ام را بسنجم و قضاوت کنم، از این گمان ما را برهان، من را آزاد کن.

و هر زمانی که انتخاب کردی این گمان را و رفتی دنبالش گفتم که من می‌خواهم این کار را بکنم، بدان که مسجدِ دینِ تو که همین فضایی است که باز می‌شود پُر از خَرّوب است.

«خَرّوب» گیاهی است که هر جا رشد کند، آنجا را خراب می‌کند و علی‌الاصول این من‌ذهنی یک درختِ خراب‌کننده است که در اینجا اسمش «خَرّوب» شده که بعداً قصّه‌اش را در یک جای دیگر می‌گویم.

«اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس»

(تیترا)

اجازه بدهید چند بیت هم از این خرس بخوانم که اژدها خرس را می‌بلعد، و اینجا هم مطالبی هست که ان‌شاءالله برسیم بخوانیم، ولی ابیات می‌بینید که چقدر ساده و روان هستند، احتیاجی اصلاً به ترجمه ندارند.

اژدهایی خرس را در می‌کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)

شیرمردانند در عالمِ مدد
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمتِ حق می‌دوند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴)

شیرمرد: دلاور

شیرمرد یعنی دلاور، شیرمرد درواقع نمادِ انسان‌های زنده به خداوند است، انسان‌های عاشق است، انسان‌های صادق است، انسان‌هایی که خردِ زندگی را بیان می‌کنند و به دادِ مظلومان که ما هستیم و در من‌ذهنی شاید گیر کردیم، می‌رسند.



ما نمی‌توانیم با عقل من‌ذهنی از من‌ذهنی خارج بشویم. اگر یک کسی حقیقتاً چند تا چیز خوب به ما می‌گوید، می‌بینیم این‌ها مفید است، خوب این دلاور است دیگر، دارد به داد ما می‌رسد، اگر آن‌ها را نمی‌گفت، ما در آن جهلمان می‌ماندیم.

می‌گوید یک اژدهایی داشت خرسی را می‌بلعید، اژدها شاید معادل همین من‌ذهنی بزرگ است که من‌ذهنی کوچک را دارد می‌بلعد. مثلاً ما به‌عنوان می‌آییم این جهان من‌ذهنی درست می‌کنیم، بلعیده می‌شویم به‌وسیله این اژدها که ایستاده آنجا ما را از جنس خودش بکند، ما می‌آییم و هم‌رنگ می‌شویم با من‌های ذهنی، درواقع بلعیده می‌شویم به‌وسیله من‌ذهنی بزرگ جامعه یا به‌طور کلی من‌ذهنی بزرگ این جهان.

یک شیرمرد، یک دلاور، آدم زنده به حضور به فریادش رسید. مثلاً مولانا الآن دارد به فریاد ما می‌رسد. می‌گوید در عالم شیرمردان وجود دارند و کمک می‌کنند و هر موقع افغانِ مظلومان را می‌شنوند می‌دوند و از هرجا بانگ مظلوم بشنوند به آن طرف می‌دوند.

البته ما مثلاً کلمه مظلوم را می‌شنویم فکر می‌کنیم که باید ببریم به مردم نان بدهیم، آب بدهیم، پول بدهیم، مجاناً آن‌ها هم، آن‌ها زندگی کنند این را نمی‌گویند. بزرگ‌ترین مظلومیت ما مظلومیت ما در من‌ذهنی است. این ظلم و زور و جبر من‌ذهنی است.

که همین‌طور که در بیت اول دارد می‌گوید خرس را اژدها داشت می‌بلعید، یعنی انسان وقتی به این دنیا می‌آید انگار یک اژدهایی ایستاده انسان را تا یک ذره من‌ذهنی‌اش بزرگ شد از جنس خودش بکشد، قورت بدهد و آن درون دیگر نگه دارد.

و می‌گوید شیرمردان آمده‌اند که به انسان‌ها کمک کنند ولی انسان‌ها باید زاری کنند چون این خرس دادوبیداد می‌کند، کمک می‌خواهد و این شیرمرد به سراغش می‌رود.

و الآن می‌گوید که برای کمک خواستن انسان باید کوچک بشود، نمی‌شود بلند شد. می‌گوید این من هستم، بیست متر قد دارم، به من کمک کنید نه. باید بدانی که کمک لازم داری همین الآن خودش توضیح می‌دهد.

آن ستون‌های خلل‌های جهان

آن طبیبان مرض‌های نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۵)



محض مهر و داوری و رحمت‌اند همچو حق، بی علت و بی رشوت‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۶)

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟ گوید: از بهر غم و بیچارگیش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۷)

پس این‌ها می‌گویند انسان‌های کاملی هستند زنده به حضور مثل مولانا، این‌ها ستون‌های نواقص جهان هستند. یعنی نواقص جهان به آن‌ها متکی هستند، آن‌ها باید کاملش کنند، آن‌ها باید درست کنند. این‌ها مثل طبیبِ مرض‌های نهان ما هستند. مولانا واقعاً طبیبِ مرضِ نهان ماست که ما البته می‌گوییم مریض نیستیم. ولی همان‌دگی که من ذهنی به وجود می‌آورد و امروز هم انواع و اقسام به اصطلاح تیپ‌هایش را دیدیم ما. گفتیم یکی‌اش میل به بحث و جدل و سؤال است، یکی‌اش ستیزه کردن با بزرگان است.

شما از قبل این الگوی کمال‌طلبی را دیده‌اید که چه بلایی سر ما آورده و این‌ها یک مرضی است بعد پخش می‌شود به اصطلاح مثل این ویروس‌ها پیشرفت می‌کند انواع و اقسام دارد.

بنابراین این طبیبان و این ستون‌های انسان‌های ناقص، این‌ها عشق خالص هستند، رحمت ایزدی هستند و درست داوری می‌کنند و مانند خدا هستند. علتِ ذهنی برای کمکِ آن‌ها نمی‌شود پیدا کرد، هیچ‌چیز نمی‌خواهند. به او می‌گویی چرا همه قوایت را می‌گذاری و کمک می‌کنی؟ می‌گوید به خاطر این‌که این غم و بیچارگی‌اش را درمان بکنم.

یعنی ما غم داریم و غم من‌ذهنی و بزرگان هر فرهنگی که ماشاءالله ما کم نداریم. این‌ها برای کمک به ما هستند کمک می‌کنند ما نباید با آن‌ها جنگ کنیم، بی‌توجهی کنیم، بی‌احترامی کنیم که تا حالا کرده‌ایم.

مهربانی شد شکار شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸)

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا دود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)



آب رحمت بایدت، رَوِ پست شو وانگهان خور خمر رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

پس این دلاوران، این شیرمردان همیشه شکار مهربانی می‌کنند. همیشه مهر می‌ورزند و در جهان می‌گویند فقط درد است که دنبال دارو است و می‌گویند اگر کسی درد نداشته باشد دنبال دارو نمی‌رود و خودش هم توضیح می‌دهد که هر جا دردی هست، هر کسی می‌گوید من یک اشکالی دارم و اشکالش را می‌خواهد برطرف کند دوا آنجا می‌رود. هر کسی می‌گوید مریض هستم به او دوا می‌دهند.

خوب آمدیم رسیدیم به من‌ذهنی که یک نوعش می‌گوید که من مریض نیستم، هیچ چیزی‌ام نیست، حالم خیلی هم خوب است. خوب پس چرا این قدر غصه داری؟ چرا این قدر جهل داری؟ چرا این قدر مریض هستی؟ چرا زندگی‌ات رَمَق ندارد؟ چرا مریض جسمی هم حتی می‌شوی؟ یک اشکالی داری، می‌گویند ندارم.

«هر کجا دردی، دوا آنجا رود»، «هر کجا پستی است»، هر جا گود است آب به آن سمت می‌رود. پس می‌گویند آب رحمت این بزرگان هم مثل آب رحمت خداست، به پستی می‌رود.

«آب رحمت بایدت» اگر می‌خواهی آب رحمت بگیری چه از زندگی، خداوند، چه از بزرگان باید پست بشوی، نباید بلند بشوی هر لحظه بگویی می‌دانم؛ من می‌خواهم بزرگان را امتحان کنم؛ این قدر می‌دانم که امتحان می‌کنم.

«وانگهان خور خمر رحمت، مست شو» فقط اگر پست بشوی، من‌ذهنی را کوچک کنی، بلند نشوی می‌توانی شراب رحمت هم خداوند را، هم بزرگان را بخوری.

مولانا را شما موقعی خواهید شنید، درست خواهید شنید که واقعاً نه در سطح باوری، بلکه عمیق‌تر از آن در سطح فضاگشایی و عدم کردن مرکز قبول داشته باشی که این شخص می‌تواند به من کمک کند. من ایمان دارم، اطمینان دارم که این مطلب به من کمک خواهد کرد. نه این‌که حالا بخوانیم ببینیم که کجاها اشتباه کرده مولانا، یک تقدی هم ما بنویسیم آقا، بعضی جاها خوب شعر گفته ولی خوب اشکال زیاد دارد.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است، بر یک رحمت قناعت مکن.»



پس بنابراین می‌گوید حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن. «فرو مآ» یعنی قناعت نکن. «بر یکی رحمت فرو مآ» یعنی البته درستش فرو مآ هست با کسره، قناعت مکن.

**چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۲)

**پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا به گوشات آید از گردون، خروش**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳)

**پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

سروستان: جایی که درخت سرو بسیار باشد، بوستان

«چرخ را در زیر پا آر ای شجاع» خوب دیگر شما اگر فضاگشایی کنی، از جنس عدم بشوی، شجاع می‌شوی. «چرخ را در زیر پا» یعنی هر چیزی که می‌چرخد، هر چیزی که جسم هست، این را به زیر پایت بیاور، جسم تو را نتواند بکشد.

بنابراین از اجسام نشنوی، حرف اجسام را نشنوی، اجسام اگر در ذهنت حرف زنند، بانگ سماع آسمان را می‌شنوی. ما فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، این قدر وسیع می‌شویم که بانگ زندگی را می‌شنویم، دیگر ذهن ما حرف همانیدگی‌ها را نمی‌زند.

«پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش» یعنی، وسواس یعنی فکرهای پشت سرهم مربوط به جهان بیرون را نکن. این فکرها را نکن، صدای فکرهای مربوط به بیرون را نشنو تا از آسمان به گوشت پیغام بیاید.

«پاک کن دو چشم را از موی عیب» یعنی دو چشم عدم‌بینت را که از فضاگشایی و مرکز عدم به وجود می‌آید از موی عیب یعنی همانیدگی‌ها پاک کن. این‌ها همانیدگی‌ها را نبینند، تا چه ببینی؟ تا این فضای گشوده‌شده که مثل باغ و سروستان غیب است. هرچه ما فضا را بیش‌تر باز می‌کنیم، بیش‌تر از این سروستان آگاه می‌شویم و انعکاس آن در بیرون باز هم سروستان است، قشنگ است.



دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریحُ الله در آید در مَشام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵)

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان، طعم شکر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

داروی مردی کن و عنین میوی تا برون آیند صدگون خوب روی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

زکام: التهابِ مخاطِ بینی که بر اثر سرماخوردگی یا حساسیت ایجاد می‌شود و با عطسه و آبریزش و گرفتگی بینی همراه است، در اینجا خواهش و هوای نفسانی که مانع ادراک حقیقت می‌شود. پس زکام همین مرض همانندگی است.

ریحُ الله یعنی نسیمِ جانبخشِ الهی

عنین: مردی که در آمیزش جنسی ناتوان هست، ناتوانی جنسی و دارد انسان من‌ذهنی را که زیبایی را نمی‌تواند ببیند و با زندگی نمی‌تواند عشق‌بازی کند، می‌گوید که این آدم عنین است، یعنی ضعف جنسی دارد. خوب پس بنابراین این مرض زکام را که سبب می‌شود آدم بو را نفهمد بگذار کنار تا که بوی خدا را بشنوی؛ یعنی این لحظه شما یا فضا را باز می‌کنی که بوی خدا را می‌شنوی، نسیمی که از آن‌ور می‌آید متوجه‌اش می‌شوی یا زکام می‌گیری، یعنی اصلاً نمی‌فهمی بو را.

تب و صفرا یعنی همانندگی و هیجانات آن. «هیچ مگذار از تب و صفرا اثر» نگذار هیچ هیجانی در تو باقی بماند تا از این جهان طعم شکر را پیدا کنی، طعم شیرینی را پیدا کنی. پس طعم شادی را پیدا کنی.

پس ببینید همه این‌ها مربوط می‌شود به این همانندگی‌ها، می‌گوید داروی انسانیت را بکن، انسان باش. «داروی مردی کن و عنین میوی» تمثیل است این‌جا.

«تا برون آیند صدگون خوب روی» یعنی زیباروی مثل این‌که مردی باشد خوب نتواند آمیزش جنسی، ناتوان باشد. هر موقع زن به او نزدیک می‌شود، ولو زیبا هم باشد در می‌رود، فرار می‌کند.



هی می‌رود می‌رود نزدیک خانم‌ها، و خانم‌ها اگر جدی بشوند بخواهند با او دوست بشوند چون می‌داند که کار ممکن است به آنجا بکشد، فرار می‌کند نمی‌خواست شرمنده بشود؛ می‌گوید ما هم به‌لحاظ زندگی، آن‌طوری هستیم، می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم نزدیک زندگی که می‌شویم، نزدیک خدا که می‌شویم فرار می‌کنیم؛ برای این‌که نمی‌توانیم زیبایی زندگی را ببینیم. نمی‌توانیم با زندگی یکی بشویم و دماغمان هم گرفته، بو را نمی‌فهمیم، بوی خدا را نمی‌فهمیم ولی ما می‌توانیم، شجاع هستیم اگر فضا را باز کنیم می‌توانیم شجاع باشیم و البته شجاع اینجا بود: «شهر را در زیر پا آر ای شجاع»

اول می‌گوید که شما شجاع هستید. پس ما توانا هستیم خودمان را زدیم به ناتوانی.

می‌گوید:

کُنْدَیِ تَن را ز پای جان بَکَن
تا کُنْد جولان به گرد انجمن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۸)

غُلِّ بُخْلِ از دست و گردن دور کن
بختِ نو دریا ب در چرخ کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

غُلِّ: زنجیر

بُخْلِ: تنگ نظری

بُخْلِ یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی‌ست و معنی‌اش بیشتر برای این است که نه به من برسد نه به دیگران! و شاید حسد به معنی این است که خوب به دیگران نرسید به من برسد ولی بخل می‌گوید که نه به دیگران برسد نه به من! و این من‌ذهنی است برای این‌که ضد زندگی است ضد شادی است؛ نه من شاد بشوم نه دیگران؛ نه من زندگی می‌کنم نه می‌گذارم دیگران زندگی کنند. اگر بگویند بیا بخوان و بفهم هم نمی‌آیم. همین دیگر! این بیت‌های قبلی خیلی مهم بودند این در مورد مولانا هم هست یکی می‌آید، می‌آید، می‌آید، می‌آید یک‌ذره مانده که یک چیزی بفهمد، فرار می‌کند؛ همین بیت‌های قبلی:



داروی مردی کن و عین میوی تا برون آیند صدگون خوب روی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

حالا معنی‌اش به‌طور عادی، می‌گوید زن خوشگل نیست آقا چرا زن نمی‌گیری؟ نیست! زن زیبا در جهان نیست من بگیرم، نکند تو عین هستی! ناتوان جنسی هستی! زندگی نیست آقا، به خدا نمی‌شود رسید! نمی‌شود فهمید دانش نیست، شما دوماه به مولانا گوش می‌کنی تا یک‌دوره که این هسته مرکزی‌ات دانش می‌خواهد نُضج بگیرد، می‌روی دنبال یک کار دیگر؛ متوقف می‌شوی، چرا؟ برای این‌که عین هستی از زیباییِ خوشت نمی‌آید، نمی‌توانی این‌کار را بکنی، باید شجاع باشی برای همین است که ما می‌گوییم باید فضا باز کنی از جنس شجاعان بشوی، بله می‌گوید: این «کنده‌ی تن» یعنی من‌ذهنی مثل یک وزنه‌ای سنگین فرض کن که یک وزنه ۵۰ کیلویی به پای یک نفر ببندند با زنجیر کلفت، خوب او نمی‌تواند فرار کند که! نمی‌تواند راه برود، این تن ما هم یعنی من‌ذهنی ما هم یک وزنه بسیار بزرگی است به پای جان ما بسته شده؛ می‌گوید: کنده‌ی تن را ز پای جان یعنی هوشیاری‌ات، اصلت، بکن.

«تا کند جولان به گرد انجمن» تا این جان شما در محفلی که عاشقان نشستند برود بگردد، در محل تجمع عاشقان بگردد، وقتی شما می‌گویید که من می‌خواهم مسابقه دو شرکت کنم بعد آن‌موقع یک وزنه ۵۰ کیلویی هم به پایم بسته‌ام، خوب نمی‌شود که! و می‌گوید زنجیر بُخل را از دست و گردنت دور کن و از این چرخ کهنه، این چرخ، خیلی قدیمی است در اینجا یک بخت نو هست، همین هشیاری حضور هست این را پیدا کن، نمی‌توانی؟ به کعبه لطف بپری چون من‌ذهنی داری، همراهش با من‌ذهنی می‌بینی می‌گویی نمی‌توانم، خوب بیچارگی‌ات را بر یک چاره‌گری مثل مولانا عرضه کن بگو نمی‌توانم! نمی‌شود که بگویی من خودم می‌توانم می‌دانم ولی بیچاره باشی! ما باید اعتراف کنیم بر بیچارگی‌مان. این‌ها جزئیات همان دو بیت غزل است که با دوبیت نمی‌شد این‌ها را توضیح داد و دارد می‌گوید:

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است رحمت کُلی، قوی‌تر دایه‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)



طفل حاجاتِ شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

زاری و گریه یعنی نمی‌دانم، نمی‌توانم، کمک می‌خواهم نه به زبان، به زبان حال؛ یعنی حال و قالِ ما هماهنگ است. نه این‌که بگوییم بله من نمی‌توانم و واقعاً نمی‌دانم در آن پشت بگوییم که فکر نکن شما دانشمند هستی ها! من هم می‌دانم خوب آن زاری و گریه نیست! زاری و گریه یعنی دائماً ما می‌گوییم که من همین گودی هستم گفت برو درّه کائنات باش نه کوه! کتابِ خردِ چینی می‌گوید. درّه کائنات، شما بگو من درّه کائنات هستم ته دره هستم. نه کوه.

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست و بزرگ‌ترین سرمایه ما همین زاری و گریه هست و فروتنی است.

«جز خضوع و بندگی و اضطرار» «اضطرار» یعنی من چاره ندارم اگر انسانی مثل مولانا یا بزرگی به من کمک نکند من نمی‌توانم! این‌کار به پول درآوردن نیست که بگوییم خوب می‌روم یاد می‌گیرم من هم پول در می‌آورم، بله شما می‌توانی پول در بیاوری ولی شما نمی‌توانی به حضور بررسی. من می‌دانم نمی‌شود. واقعاً امتحان نکنید شما. شما به بزرگان احترام بگذارید و از دانش آن‌ها استفاده کنید.

«زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست»، رحمت کلی، رحمت جامعِ زندگی دایه بزرگیست یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی دیگر رحمت همه‌چیز دربرگیرنده می‌آید، این نگه‌دارنده، شیردهنده، پرورش‌دهنده مهمیست و می‌گوید که دایه و مادر بهانه‌جوست، یعنی دایه و مادر هر دو چه دایه باشد چه مادر، منتظر است که مثلاً بچه خوابیده، بچه جیکش در بیاید بلند بشود برود بگوید هان چه شد؟ شیر می‌خواهی؟ احتیاجت چیست؟ پس ما هم مثل آن بچه باید سروصدای زاری‌مان در بیاید، کمک خواستن‌مان از ته دلمان بر بیاید، تا یک پیر، یک عاشق، مولانا به ما کمک کند. برای همین است می‌گوید:

طفل حاجاتِ شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

ما باید حس نیاز بکنیم، احتیاج دارم حضورم بیشتر بشود، شادی‌ام بیشتر بشود، مسئله دارم، مسئله درست می‌کنم، همانندگی دارم می‌دانم درد دارم این‌ها همه اعتراف به نقص است با زبانِ حال و جذب‌کننده رحمتِ کلی می‌گوید خداوند است.



گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

و این آیهی قرآن است می‌گوید که خدا را زیاد یاد کنید صدا کنید و ای خدا را صدا کردن، با همین فضاگشایی هست در عمل.

می‌گوید:

«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ ۚ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى ۚ وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده‌اید] نیکوترین نام‌ها [که این دو نام هم از آن‌هاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته بخوان و میان این دو [صدا] راهی میانه بجوی.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

راه میانه همین راه فضاگشایی‌ست، راه است پس بنابراین صدای آهسته و صدای بلند ذهن، نه؛ بلکه یک صدای دیگری که از فضای گشوده‌شده می‌آید. نماز خود را می‌گوید با آن بخوان. پس می‌گوید که خدا را بخوانید ادْعُوا الله همان قسمت اولش است. پس او گفته که من را بخوانید دیگر خلاصه، خداوند می‌گوید مرتب من را بخوانید منتها با زبان نمی‌شود باید فضا را باز کنی تو بی‌زاری مباش تا شیر مهر او بجوشد و،

هُوْی هُوْی باد و شیرافشان ابر در غم مآند، یک ساعت تو صبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نشیده‌ای؟ اندرین پستی چه بر چَفْسیده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«مگر نشیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چَفْسیده‌ای: چسبیده‌ای



می‌گوید این سروصدای باد و باران یعنی ابر که می‌خواهد باران ببارد بادِ کُنْ فکان و رحمتِ ایزدی و امروز می‌گفت آبی که از آن‌ور می‌آید، در آن کثافت نریز.

یادتان است هم برای غزل بود گفت پلیدی در این آب روی منافق در مقابل این روی، می‌گوید که همین‌طور که بارها گفتیم در آن قسمت اول برنامه هم می‌گوییم این عنایت و جذبۀ ایزدی دائماً، لحظه‌به‌لحظه با ماست، می‌خواهد به ما کمک کند، فقط تو باید صبر داشته باشی آیا شنیده‌ای که این آیه می‌گوید رزق ما و غذای ما، در آسمان هست؟ *فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ* نشنیده‌ای؟ پس به این پستی من‌ذهنی و چیزهای این جهانی چرا چسبیده‌ای؟ بله و این آیه را قبلاً هم خوانده‌ایم:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزقِ شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

پس در زمین نیست آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در آن نیست یادمان باشد ذهن نماد زمین و فضای گشوده‌شده، نماد آسمان است. غذای ما در زمین نیست الاّ شما بگویید که پس این نان و آبگوشت و فلان و این‌ها غذا نیست؟ این‌ها غذاهای جسم است این‌ها در زمین است ولی آن چیزی که به ما قول داده شده لحظه‌به‌لحظه غذاهای آسمانی‌ست که از آن‌ور می‌آید با فضاگشایی و همین‌طور زنده شدن به بی‌نهایت خداوند به ما وعده داده شده. گفته شما بروید من آنجا در شما به خودم می‌خواهم زنده بشوم ولی این از گشوده شدن آسمان به وقوع خواهد پیوست.

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوشِ تو تا قَعْرِ سُفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد

بانگِ گرگی دان که او مردمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)



سُفول: پستی

البته این‌ها را قبلاً خواندیم.

سُفول یعنی پستی. حالا از خصوصیت‌های من‌ذهنی، ترس و نومیدی است. می‌گوید اگر ترسیدی، فضاگشایی کردی، ذهنت تو را ترساند و یا ناامید کرد - قبلاً که صحبتِ عَنین بود و... - چند بار امتحان کردی، نشد و ناامید شدی، بدان که این آوازِ من‌ذهنی است؛ زندگی ناامید نمی‌کند آدم را.

پس ترس و نومیدی آوازِ من‌ذهنی، صدایِ من‌ذهنی است که می‌خواهد تو را پایین بکشد به پایین‌ترین سطح. و هر ندایی که ما را بالا می‌کشد، حتماً فضا را گشودیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم، از جنسِ زندگی می‌شویم، می‌بینیم که ما کشیده می‌شویم بالا، بدان که از طرفِ زندگی می‌آید. و هر ندایی که حرص می‌آورد، ما را به این جهان وابسته می‌کند، این وابسته می‌کند که ما را بدرَد. ما همانیده می‌شویم تا بفهمیم که نباید همانیده بشویم؛ نه این‌که همانیده می‌شویم، برای این‌که بیش‌تر همانیده بشویم.

به‌رحال یک آدم ده‌ساله هم می‌فهمد که اگر مثلاً یک دختر بچه است با عروسک‌هایش، با اسباب‌بازی‌هایش همانیده شده بود، از آن‌ها نتوانست زندگی بگیرد، خیلی چیزها می‌تواند یادش بیاید که حرص داشت به آن‌ها، گریه می‌کرد، می‌گفت: «این مال من است، کسی دست نزنَد»، آخر سر گم شد و از بین رفت و از آن‌ها هم نتوانست زندگی بگیرد.

پس این صدایِ جسم‌ها در ما، این بانگِ گرگی است که می‌خواهد ما را همانیده کند، ما را بدرَد به‌عنوانِ هشیاری.

این بلندی نیست از روی مکان این بلندی‌هاست سوی عقل و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۰)

هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۱)

آن فلانی فوقِ آن سرکش نشست گرچه در صورت به پهلویش نشست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۲)



در این چند بیت مولانا یک مفهومی را بیان می‌کند و نتیجه‌اش این است که می‌گوید که _ چند تا مثال خودش می‌زند _ این جسم دُرست است که از نظرِ پیشی بر حضور سبقت دارد، یعنی قبل از آن بوده‌است از نظر زمانی، ولی حضورِ ما و این گشوده شدنِ آسمانِ بارزش‌تر از این است، اصلاً این «بدن» آمده، این «من‌ذهنی» آمده، «همانیدن» آمده که ما بتوانیم حضور را تجربه کنیم.

می‌گوید: «این بلندی نیست از روی مکان». پس بلندیِ انسان به‌خاطرِ جسمش نیست، این بلندی از رویِ عقل و جان است و هر «سبب» که «اثری» را به‌وجود می‌آورد، به‌نظر می‌آید که این «سبب» که «اثر» را به‌وجود می‌آورد، «سبب» بالاتر از «اثر» است از نظرِ مکانی و زمانی. می‌گوییم که مثلاً این چیز این چیز را زاید، خوب، آن چیزی که زاییده مهم‌تر به نظر می‌آید، ولی نه، اگر منظور آن چیزِ زاییده‌شده باشد، نه، آن چیزِ زاییده‌شده ارزشش بیشتر است.

«سنگ و آهن فایق آمد بر شَرَر»

«شَرَر» یعنی جرّقه، سنگ و آهن را به‌هم می‌زنی جرّقه می‌پرد، خوب، این جرّقه به‌نظر می‌آید که خیلی با ارزش نیست، ولی منظور از سنگ و آهن همین جرّقه است؛ منظور هم از جسمِ ما همین حضور است.

می‌گوید: «آن فلانی فوقِ آن سرکش نشست»، می‌گوید که آن شخص که بالای این سرکش نشسته - «سرکش» یعنی انسانِ من‌ذهنی - پس به‌صورتِ «صورت» پهلوی می‌زند با آن، مقایسه می‌شود؛ ولی از نظرِ «عقل و جان» خیلی بالاتر است؛ و بعداً توضیح می‌دهد.

فوقیئی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مُستَخَف
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۳)

سنگ و آهن زین جهت که سابق است
در عمل فوقی این دو، لایق است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۴)

و آن شَرَر از روی مقصودی خویش
ز آهن و سنگ است زین رُو پیش‌پیش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۵)



فوقی: برتری

مُستَخَف: حقیر، بی‌ارزش

فوقی یعنی برتری، مُستَخَف یعنی حقیر. همین را که توضیح دادم، دارد می‌گوید. می‌گوید: «فوقی» در این‌جا، «بزرگی» در این‌جا، از روی «شرف» است.

«حضور» یعنی انسان از من‌ذهنی زاییده بشود، به حضور زنده بشود، این شرفش بیش‌تر است، ارزشش بیش‌تر است.

«جای دور از صدر باشد مُستَخَف»، یعنی جایی که از صدرِ مجلس دور باشد، «مُستَخَف» است، یعنی کوچک است؛ به عبارت دیگر هرکسی که مرکزش عدم نباشد، این کوچک است، توجه می‌کنید! و «مرکزِ عدم» منظورِ اصلی ماست و دارد خودش توضیح می‌دهد:

می‌گوید سنگ و آهن از این جهت که سابق است، به‌نظر می‌آید که لایق‌تر است ولی اگر «شَرَر» یعنی جرقه‌ای که سنگ و آهن می‌زنند مقصود باشد، در آن صورت نه، جرقه بهتر است، جرقه بالاتر است. واقعاً هم همین‌طور است، سنگ و آهن به‌درد ما نمی‌خورد. سنگ را به آهن می‌زنیم، جرقه می‌پرد، قدیم البته آتش روشن می‌کردند، پس بنابراین من‌ذهنی و همه این چیزهایی که در ذهن تجربه می‌کنیم ما، برای این‌که همین «شَرَر» یا «آتشِ عشق» در ما به‌وجود بیاید. ما نباید فکر کنیم که حالا من‌ذهنی چون قبل از آن آمده، این با ارزش‌تر از حضور است.

دارد ادامه می‌دهد همین‌طوری:

سنگ و آهن اوّل و، پایان شَرَر
لیک این هر دو تنند، و جان شَرَر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۶)

آن شَرَر گر در زمان واپس‌ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۷)

در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست
در هنر از شاخ، او فایق‌ترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۸)



باز هم مثال می‌زند. چرا می‌زند این مثال را؟ برای این‌که کسی در من‌ذهنی‌اش نماند، نگوید که این عقل من‌ذهنی و این‌جور زندگی هم اشکال ندارد.

من‌ذهنی برای به‌وجود آمدن یا ظاهر شدن حضور است.

می‌گوید سنگ و آهن اول بوده، بعداً شرر. این‌ها هردو تَنند. و جان، جان زنده‌شده به زندگی، شرر است. می‌گوید این شرر گرچه در زمان واپس‌تر است، اما در صفت از سنگ و آهن برتر است.

همین‌طور مثال می‌زند که شاخ درخت، به‌نظر می‌آید شاخ نباشد، برگ نباشد، میوه نمی‌شود؛ ولی منظور ما «میوه» است. با «شاخ» کاری نداریم ما.

«در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست»، می‌گوید که این «شاخ» بوده که «میوه» آورده، ولی «میوه» مورد نظر ماست. «در هنر از شاخ، او فایق‌ترست».

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود، آخر شجر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۹)

این‌جا دیگر تمام شد آن قسمت.

پس بنابراین منظور و مقصود از «شجر» «ثمر» است. پس مقصود ما خلاصه، از این‌که تن داریم، فکر داریم، هیجان داریم، جان‌ذهنی داریم، غذا می‌خوریم، نمی‌دانم کار می‌کنیم، این‌ور و آن‌ور می‌دویم تا زنده بمانیم، مقصود «حضور» است.

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود، آخر شجر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۹)

مقصود ما از این جهان آمدن، زنده شدن به خدا بوده، حضور بوده و هست. پس بنابراین تمام این چیزی که ما تن می‌نامیم و جنبه‌های مختلف آن که می‌گوییم: «این‌ها چقدر خوبند و این‌ها»، ما بیش‌تر مواظب حضوریم یا تمنان؟ یک ذره اینجا درد می‌کند می‌دویم به دکتر، این‌ور آن‌ور، آقا این چی شد، چرا این‌طوری؟ خوب، چقدر شما به حضور اهمیت می‌دهید؟ این اصلاً بوده برای این‌که حضور بیاید؛ و برمی‌گردد به قصه. می‌گوید که



خرس چون فریاد کرد از اژدها

شیرمردی کرد از چنگش رها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۰)

حیلت و مردی به هم دادند پشت

اژدها را او بدین قوّت بکشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۱)

پس چی شد؟ می‌گوید که خرس فریاد کرد، گفت: «کمک». ما هم به‌عنوان من‌ذهنی، خرس، فریاد می‌کنیم؛ «کمک». چون خرس فریاد کرد، یک شیرمردی آمد از چنگِ اژدها او را رها کرد. و چی شد؟ «حیلت و مردی»، یعنی تدبیر و مردانگی، دست‌به‌دست هم دادند، به این ترتیب اژدها را کُشتند.

«اژدها را او بدین قوّت بکشت»، پس اگر تدبیرِ خدا و مردانگی، مردانگی یعنی انسانیت، این دو تا دست‌به‌دست هم بدهند، انسانیت ما هم بستگی به این دارد که چقدر فضاگشایی می‌کنیم. پس با خردِ زندگی و با انسانیتی که از فضاگشایی گیرمان می‌آید، ما می‌توانیم خودمان را که فعلاً حالتِ خرسی داریم از چنگِ اژدها که این من‌ذهنیِ جمعی است، دارد می‌بلعد و به‌اصطلاح رها کنیم و اگر دست‌به‌دست هم بدهیم همه، می‌توانیم اصلاً اژدها را از بین ببریم با روشن‌گری.

اژدها را هست قوّت، حيله نیست

نیز فوق حيله‌ی تو، حيله‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۲)

حيله‌ی خود را چو دیدی، باز رَوُ

کز کجا آمد، سوی آغاز رَوُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۳)

هر چه در پستی‌ست، آمد از عَلا

چشم را سوی بلندی نه، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۴)

عُلا: رفعت، شرف، بزرگی



عُلا یعنی بالا. می‌گوید که اژدها قوّت دارد، ولی تدبیر ندارد و تو هم باید بدانی که وَرایِ تدبیرِ تو تدبیرِ دیگری است یعنی ما مرتب فضاگشایی می‌کنیم، از تدبیرهای خداوند و قضا و کن‌فکان استفاده می‌کنیم. نباید بگوییم حالا یک تدبیر یاد گرفتیم، برایم بس است. شما می‌بینید در مورد مولانا هم واقعاً در یک سال گذشته که ما هر هفته یک برنامه اجرا کردیم، در هر برنامه‌ای مولانا یک چیزی به ما یاد داده‌است. پس اگر فقط یک برنامه گوش می‌کردیم، برنامه دوم نبود که به ما یک حیلۀ دیگر، یک تدبیرِ دیگر در اینجا «حیلۀ» به معنی «تدبیر» هست و مثبت هست_ می‌گوید که اگر تدبیرِ خودت را دیدی، یعنی یک چیزی یاد گرفتی، دیدی کار می‌کند، باز هم یک چیز جدید یاد بگیر. «باز رَو، کز کجا آمد»، ببین از کجا آمده این؟ از فضای گشوده‌شده آمد، از آغاز آمد. «آغاز آمد» یعنی از آن جنسِ اولیۀ ما آمد نه از من‌ذهنی، برو به آن‌جا.

هرچیزی که در پستی است، هرچیزی که در این جهان است از عُلّا آمده. وقتی فضا را باز می‌کنیم به عُلّا یعنی به خداوند، به فضای گشوده‌شده دست پیدا می‌کنیم و می‌گوید: «چشمت را به آن‌جا بدوز، چشمت را به فضای گشوده‌شده بدوز نه به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، از آن‌جا این تدبیر آمده‌است، ولی به یک تدبیر بسنده نکن.»

روشنی بخشد نظر اندر عُلّا

گرچه اول خیرگی آرد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۵)

چشم را در روشنائی خوی کُن

گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)

عاقبت‌بینی نشان نور توست

شهوَتِ حالی، حقیقتِ گورِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)

می‌گوید نظر اگر به عُلّا بیفتد، یعنی فضا را باز کنید به آن فضای گشوده‌شده بیفتد، روشنی پیدا می‌کنید. گرچه که در اوایل که از من‌ذهنی ما جدا می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم، چشم‌هایمان خیره می‌شود. چشم من‌ذهنی دوست ندارد که روشنائی حضور ببیند، در نتیجه چشم‌هایش را می‌بندد، مثل این‌که بلا آمده. بلا آمده به هُشیاری جسمی.



ولی می‌گوید تو صبر کن. چشمت را به روشنایی عادت بده، درست مثل این‌که نگاه می‌کنی به خورشید، و اول چشم‌هایت اذیت می‌شود، ولی یک مدتی صبر کنی، می‌بینی چشم‌هایت عادت کرد به نورِ نظر، به نورِ نظر. از طریقِ عدمِ ببین.

«چشم را در روشنایی خوی کن»

اگر خُفاش نیستی، نظر به آن سوی کن، خُفاش معادلِ من‌ذهنی است.

«عاقبت‌بینی نشانِ نورِ توست»، اگر حقیقتاً تحمل می‌کنی و به روشنی عادت می‌کنی، ولو این‌که چشمت را می‌زند، پس فضا را باز می‌کنی، من‌ذهنی نمی‌خواهد بگذارد، خوشش نمی‌آید از نور، ولی از این سد می‌گذری. می‌گویی من خُفاش نیستم و من عاقبت‌م را می‌بینم. چون عاقبتِ من از نورِ حضور است، از نورِ زندگی است، من به آن سو می‌روم، باید تحمل کنم تا خو کنم.

«عاقبت‌بینی نشانِ نورِ توست»، نشان می‌دهد که تو به نور دست پیدا کردی. به نور یعنی هُشیاری. اما اگر شهوتِ حال داری، دوباره برگشتی ببینی که این همانیدگی چه حالی به تو می‌دهد؟ این حقیقتاً گورِ تو است، یعنی قبریست که در آن می‌میری، یعنی ذهن.

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۸)

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دُور شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۹)

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۰)

ببینید این چند بیت باز هم هُشدار می‌دهد به ما که ما یک بازی یاد می‌گیریم و آن را به ذهن درمی‌آوریم و دیگر فکر می‌کنیم همه‌چیز را یاد گرفته‌ایم. می‌گوید عاقبت‌بینی که صد جور بازی دیده، صد جور فن بلد هست، مثل



کسی نیست که فقط یک بازی بلد هست و به خاطر آن یک بازی هم این قدر مغرور شده که از تکبرش از استادان دور شده و مثل سامری هست. سامری یک هنر بلد بود، آن هم همین گاوش بود.

«سامری وار آن هنر در خود چو دید»، چون مردم را مشغول کرده بود که این گاوی که من ساختم صدا می دهد و این معجزه است. ولی این هم از موسی یاد گرفته بود، «او ز موسی از تکبر سر کشید»، موسی گفت که این بندوبساط خرافه و گاو را که صدا می پیچید، باد می پیچید، حالا هرچه، صدای گاو می داد، منظور یعنی باد زندگی در ذهن می پیچد و مثل گاو صدا می کند، صداهاى من ذهنی، حرّافی‌هاى من ذهنی، به او گفت این را جمع کن، این معجزه نیست. ولی او می گفت نه، من همین یک فن را بلد هستم، این هم معجزه است.

ما یک فن بلد هستیم، که حرف بزنین فقط، سروصدای ذهن را زنده نگه داریم. می گوید این همین فن سامری است، و به خاطر همین یک فن، ما از بزرگان سرپیچی می کنیم. اما موسی سامری را شکست داد.

او ز موسی آن هنر آموخته

وز معلّم، چشم را بردوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۱)

لاجرم موسی دگر بازی نمود

تا که آن بازی و جانش را رُبود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۲)

ای بسا دانش که اندر سر دود

تا شود سرور، بد آن خود سر رود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

می گوید سامری از موسی آن را یاد گرفته بود اما و از معلّمش چشم برداشته بود، یعنی دیگر قبول نداشت گفت، می گفت من هم معجزه کردم. بنابراین موسی بازی دیگری نمود و این رفتار ما را در مقابل زندگی هم نشان می دهد.

ما یک بازی از خداوند یاد گرفتیم، آن هم زیاد حرف زدن در ذهن است. و حاضر نیستیم از این بازی دست برداریم. بنابراین وقتی بازی دیگری می کند جان ما را می گیرد. باید فضا را باز کنیم تدبیرهای بهتری یاد بگیریم.



«ای بسا دانش که اندر سر دود»، می‌گوید اگر دانش اگر به سر برود و انسان با آن همانیده بشود و سرور آدم بشود که سرور ما شده این دانش ذهنی ما، آن‌موقع سر آدم در سر آن می‌رود، یعنی سرش را فدا می‌کند. و ما الآن سرمان را فدا کردیم دیگر، سر نداریم، عقل نداریم، عقل زندگی را نداریم.

سر نخواهی که رود، تو پای باش
در پناه قطب صاحب‌رای باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴)

گر چه شاهی، خویش فوق او مبین
گر چه شهدی، جز نبات او مچین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵)

فکر تو نقش است و، فکر اوست جان
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶)

اگر نمی‌خواهی سرت برود، در این صورت پای باش، و برو در پناه یک انسان والا «قطب صاحب‌رای باش». در این مورد ما گفتیم که بیاییم در پناه مولانا قرار بگیریم. گرچه شاه هستی، خودت را بالای او مبین. گرچه عسل هستی، شهد هستی، تو ذهنت فکر می‌کند او نبات دارد، تو عسل هستی، عسل خودت را بگذار کنار، برو نبات او را بچین.

فکرهای تو نقش است اما فکر او جان است. واقعاً فکرهای ما در من‌ذهنی نقش است. مرتب نقش‌ها را که از قبل با آن‌ها همانیده شده‌ایم فعال می‌کنیم. نقد ما تقلبی است، طلای ما در این لحظه آن چیزی که فکر می‌کنیم نقد است، تقلبی است. و نقد او معدن است.

او تویی، خود را بجو در اوی او
کو و کو گو، فاخته شو سوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۷)

ور نخواهی خدمت آبنای جنس
در دهان ازدهایی همچو خرس
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۸)



بوک استادی رهاند مر تو را وز خطر بیرون کشاند مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۹)

فاخته یعنی قُمری که موقع آواز خواندن کوکو می‌کند.

می‌گوید که او تو هستی. یعنی «قطبِ صاحب‌رای»، حالا می‌گوییم مولانا، او جان است، تو هم از آن جنس هستی. او زندگی است، تو هم از آن جنس هستی. بنابراین خودت را در اوی او جست‌وجو کن و دائماً کوکو بگو. بگو کوکو این چه‌چیز را زنده می‌کند؟ ما چه یاد می‌گیریم؟ چجوری عمل می‌کنیم؟

«کو و کو گو، فاخته شو سوی او»، مثل فاخته هم‌اش کوکو بگو. جست‌وجو کن، نه جست‌وجوی ذهنی.

و اگر نمی‌خواهی خدمت کنی به این بزرگان، حالا آبنای جنس را بگوییم بزرگان، اگر حرفِ آن‌ها را نشنوی، در این صورت مانند خرس در دهانِ اژدها خواهی افتاد. بدان که، یعنی اگر خدمتِ بزرگی را نکنی ابتدا با من‌ذهنی، بدان که در دهانِ اژدها هستی. «بوک استادی رهاند مر تو را»، ان‌شاءالله که استادی شما را برهاند.

«بوک» یعنی باشد که، قسمتِ شما بشود که، استادی شما را از این من‌ذهنی و دهانِ اژدها برهاند «وز خطر بیرون کشاند مر تو را»، و از این خطر حتمی شما را آزاد کند.

زاری می‌کن، چو زورت نیست هین چونکه کوری، سر مکش از راه‌بین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۰)

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد؟
خرس رست از درد چون فریاد کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۱)

ای خدا سنگین دلِ ما موم کن
ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲)

راه‌بین یعنی بیننده راه



پس فهمیدیم. زاری کن، اگر زور نداری زاری کن، چون چشمت نمی‌بیند همه‌اش با من‌ذهنی می‌بینی، از این فکر به آن فکر می‌پری، از راه‌بین سرپیچی نکن.

من پیشنهاد می‌کنم که ما واقعاً از تَه دلمان صمیمانه دل بسپاریم به این ابیاتِ مولانا و استفاده کنیم.

می‌گوید: تو از خرس کم‌تری نمی‌نالی؟ واقعاً این دردی که ما داریم حمل می‌کنیم نباید بنالیم یکی به ما کمک کند؟ می‌گوید «خرس چون فریاد کرد، از درد رست.» تو هم فریاد کن، تو هم بگو درد دارم مُنتها نه این‌که درد دارم، وقتی یکی بخواهد کمک کند، بگوید من بهتر از تو می‌دانم. او من‌ذهنی است، ما من‌ذهنی را بشناسیم و از خاصیت‌هایش پرهیز کنیم.

ای خدا این دلِ سنگ ما را نرم کن، و یک کاری کن ما طوری ناله کنیم که واقعاً هم خوش باشد هم موردِ رحمتِ تو باشد.

می‌گوید یک کاری کن که ما درست ناله کنیم، با من‌ذهنی ناله نکنیم، ما فضا را باز کنیم درست ناله کنیم که مورد لطف و رحمتِ تو قرار بگیریم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText